



نمانده زمانه دوزخه

نمایش زندگی فرخی یزدی

ایرج جنتی عطائی

نمانده رحمان دروغنه

نمایش زندگی فرخی یزدی

www.adabestanekave.com

ایرج جنتی عطائی

فاخته دهان دوخته را من بر اساس زندگی محمد فرخی یزدی نوشته ام. بنا بر این اسناد و مدارک گوناگون را از نظر گذرانده ام. با این همه آنچه باید گفته شود اینست که این متن نمایشی است و نه یک تحقیق یا تک نگاری. اسامی تا آنجا که میشده و در دست است، وقایع و تاریخ رویدادها، همه تا آنجا که اصول نمایش و امکانات اجرایی تئاتر اجازه میداده، حقیقی و مستند است.

از "کیهان و اطلاعات" آگاهانه استفاده شده اگرچه قبل از تاسیس، بطور کلی چه در مورد زبان و چه در مورد شخصیت‌ها سفری تاریخی از "دیروز تا امروز" خواست من بوده.

موضع گیری‌ها و مرزبندی‌های شخصی فرخی با فرقه‌ها و احزاب و افراد الزاما "مورد موافقت من نیستند.

"همدم" شخصیتی است که من آنرا از خلال شعرهای فرخی بیرون آورده بازسازی کرده ام.

تغییراتی در "حسین" هست که ممکن است با آنچه بوده تطبیق نکند و مواردی از این دست شاید در طول متن وجود داشته باشند. که مهم نیست. چرا که همانطور که گفتم قصد یک تحقیق دقیق تاریخی نبود و این بعهده متخصصین است.

لازم میدانم از کلیه کسانی که مرا در اجرای نمایش "فاخته دهان دوخته" یاری کردند، سپاسگزاری کنم.

فاخته دهان دوخته
ایرج حنتی عظامی
فروردین ۱۳۶۳ - لندن
طرح روی جلد: الف. سام
انتشارات شما
اجرای همه آزاد است

اشخاص بازي :

روزنا مه فروش
همدم
حاج رضا
محمد فرخي يزدی
فراش ها
معمم
مير غضب
حاکم
قهوه چي
مشتریان قهوه خانه
زن
سرباز انگلیسی
حسین چا پچی
ما مورین مخفی
نایب
رئیس مجلس
نمایندگان مجلس
طلوعی
سرلشگر آیرم
ما مورین جلب
رئیس دادگاه ثبت اسناد
معاون
مقام دولتی
مراقب
یاورنیرومند
زندانیان
نگهبانان و زندانبانان
پزشک احمدی
منشی دادگاه

پیش صحنه :

روزنامه فروش با لباسی ژنده و سرو و صعی
با مرتب از سمت چپ وارد میشود . بنسبه ای
روزنامه در دست دارد .

روزنامه

فروش : حبل المتین... حبل المتین... فرار شاه مخلوع، اعدام سران جنایتکار کشور
اعدام شیخ فضل الله نوری، شرق... شرق... فرارسیدن نوروز ۱۲۸۸ و اعلام
روز عزا بمناسبت اقامت قوای بیگانه در مملکت... جریده ایران نو...
تاسیس فرقه دمکرات ایران... شرق... حبل المتین... ایران نو...
از سمت راست خارج میشود .

اتاقی در پشت یک کارگاه آهنگری در یزد .
همدم و رضا در اتاق هستند . دیوار روبرو را
دری به کارگاه مربوط میکند . گنجه ای که
خلوبش را برده آویخته اند ، در دیوار سمت چپ
هست و صندوقچه ای کنار دیوار سمت راست .
رختخوابی روی زمین پهن است و چند کتاب
و روزنامه کنار متکا و اینجا و آنجا چشم
میخورد . همدم ، با چادر رویش را گرفته ، در را
نیمه یا زکرده ، دزدانه داخل کارگاه نگاه می
کند و گاه با اشاره کسی را بداخل میخواند .
رضا بروی صندوقچه نشسته ، روزنامه میخواند .
از کارگاه صدای نامفهوم گفت و شنود و
چکش زنی ممتد مآید .

همدم : دست که نمیکشد . مغرب هم گذشت .

رضا : عزرائیل نرفته که نمیتواند کوره بهمان خدا بگذارد و دست بشوید .

همدم : شام عیدی هم نمیکذارد مفلوک اوقاتش بخودش باشد .

رضا : کارگری و بردگی .

روزنامه را بگوشه ای میاندازد . دور و بر
اتاق را نگاه میکند .

اینهم از انجمن گاه فرقه دمکرات یزد... .

به تحقیر میخندد . همدم را گران مآید ، بر
میخیزد به جمع کردن روزنامه ها و رختخواب

همدم : همین راهم نمیداشت چه میکردید؟ شرف به گذردارد . زیر چشم جواسیس .

سکوت . رضا به اطراف نگاه میکند . میخواهد
دلجوئی کند .

رضا : شام عیدی ، انشاء الله ، شربت و شام در کار هست ؟

همدم : حرف ها میزنی حاج رضا . سایه اش را ابوی به شمت تیر میزند ، صبیبه به محمد
میدهد ؟

رضا : ابوی ، برگزافه هم نمیکوید . انسان زن به کارگر اندک مزد و شاعر گران گوی
میدهد ؟

میخندد . همدم که از شوخی رضا دلخور شده
به سمت در میرود . صدای چکش زنی قطع می

رضا خا رج میشود . روشن است که این تمهید مرسومست برای تنها گذاشتن این دو . همدم و محمد در سکوت بهم خیره میشوند .

محمد : بسیار دل‌تنگت بودم .
 همدم : ساعتیست آمده ام .
 محمد : کارگرم . دستوراز من نیست . اما اینطور نمیماند .
 همدم : به عمر من کفاف نمیدهد .
 محمد : عتابم نکن . میدانی که تا فدای نفس خواستار توام . نمیدانی ؟
 همدم : نه به بسیاری فرقه یا یارانت .
 محمد : نیاز ، بیش که میبینی ، نیاز بیش نکن . میدانی که دوستر میداشتم در سایه سروی بنشینیم . با دیزه در گیسوانت بوزد ، طعم شور کویر بر لبانت بنشانند و من نگاه کنم . خوشتر میداشتم تا نسیم بها ر آنچه زبوی لاله و ریحان در دست دارد بپای آن زلف سیاه بریزد و من نگاه کنم ، و من نگاه کنم چگونه از آن چشمان سیاه تو شور می ریزد ، خطر میبارد . چگونه خورشید از ماه جبین تودانه های عرق شرم را ، شفاف چون رشته پروین بزمین میبارد . اما چگونه ؟ احوال ملک و ملت از احوالات عاشق جانسوز تراست . اما نمیگذارم به همین سان بماند . نمیگذاریم .
 همدم : باید بروم .
 محمد : کلامی نگفته ؟ دیداری نکرده ؟
 همدم : بدگمان میشوند . ابوی را که میشناسی . ترسم اینست که اگر سر ما بر ملاشد چه با بدمان کرد ؟ خونمان را مباح
 محمد : فال بد نزن . دیر نیست که بر سفره و مال بنشینیم .
 همدم : با کم اینست که آرزومان آرزویمانند ، با کم اینست که همین خفیه دیدارها بمانهم میسر نباشد . کاش فریاد درسی پیدا بود .
 محمد : کی میاشی ؟
 همدم : نمیدانم . اما میدانم اینجا دیگر نمیتوانم بمانم .
 محمد : چرا ؟
 همدم : میدانی و میپرسی . در شهر سخنانیست از فرقه دمکرات و تو . چشمها بتوست . همه دوست و دشمن . میامدم کسانی در گذرا ایستاده بودند ، مشکوک . اما ناعت و مکان دیدار را پیغام میدهم .

بطرف در راه میافتد . محمد بسرعت در برابرش میایستد . هردو میخواهند یکدیگر را در آغوش بگیرند . اما شرم ، حضور دارد . همدم ، راه می

همدم : عزرا شیل با لایحه دست کشید .
 رضا : عید را چه میکنی ؟
 همدم : چه دارم بکنم حاجی ؟ مردم چه میکنند ؟ منم همان
 رضا : شاعران در دارالحکومه مدایح میخوانند تا صله بگیرند . ملاک و پیشه ور هم سه دست بوسی رفته ، خلعت خواهی از ضیغم الدوله خواهند کرد .
 همدم : بیرون اما ، همه جا مسمط محمد بزرگان مردم است و بهم میخوانند .
 رضا : با کم از عاقبت کار محمد است ، با این شوری که در سردارد . چشمانش ، وقتی در گذر بر مردم شعر میخواند دیده ای ؟
 همدم : آتش میبارند .
 رضا : از همین است که خوف دارم .

در باز میشود . محمد فرخی در لباس کار و اردمی شود . دست و رویش را که شسته هنوز خیس اند .
 محمد : عزرا شیل رفت .
 همدم حوله ای به او میدهد . محمد دست و رویش را خشک میکند .
 همدم : شام عیدی هم بخودت نمیگذارد بیدین .
 محمد : کدام عید ؟ تا روس و انگلیس شمال و جنوب را گرفته نوروز عید نیست ، نوروز غزا است . ستارخان و باقرخان را روسها بجیر راهی سوادا عظم کرده اند .
 رضا : غرض اعزازشان در مجلس دوم است .
 محمد : ظاهرا مرجعین است . باطن را الله و اعلم .
 بطرف گنجه میرود .

اتفاقاتی در جریان است .
 در گنجه بدنیا ل چیزی میگردد . بر میگردد . چیزی در بساط نیست بیا ورم دهانتان شیرین کنید . میبخشید .
 همدم : خدا ببخشد .

محمد به همدم نگاه میکند . هردو بطرف رضا روی بر میگردانند او را نگاه میکنند . محمد با سراسر راه ای به او میکند . رضا بلند میشود .
 رضا : اندکی کار در کارگاه دارم انجام میدهم بر میگردم . اگر به دل نمیگیرید ؟
 همدم : محمد میداند .
 محمد : میل خودتان است .

امتد . محمد چند قدم او را دنبال میکند .

محمد : کاش میشد

همدم : چه ... ؟

محمد : هیچ ...

همدم نگاه‌های طولانی میکند . می‌رود . محمد سر
خامی‌ماند . متعجب . رضا به اتاق برمی‌گردد ،
با لبخندی پرمعنا .

خوب حال که حزب نوبتیا دما به یک صورت رسمی تاسیس شده ، وظایف ما از
گذشته خطیرتر و حساس‌تر است . روزنامه‌ها رگانه هر نمره‌اش که به یزد می‌رسد
با بدسریر و گسترده توزیع شود .

رضا : قبل از هر چیز نیاز به مقری برای فرقه وجود دارد .

محمد : کارفران در پیش داریم ، اما یکی به یکی ، از طهران ممکن است فرقه یکنفر
وارد به اینجا بفرستد .

رضا : کجا وارد میشود ؟

محمد : نمیدانم ، باید نیرو جمع کرد ، با بد نقشه چینی کرد ، برای همه چیز ، باید
در کارگاه‌ها را می‌کوبند .

رضا : در نمی‌زنند ؟

هر دو بدقت گوش می‌دهند . در را با شدت می
کوبند .

که میتوانند باشد ؟

محمد : نمیدانم .

رضا : بیگانه بود جواب می‌کنم .

در را با شدت بیشتری می‌کوبند ، رضا بطرف در
راه می‌افتد .

سر آورده اندا نگاری . . . آ. مدم . آ. مدم .

خارج میشود . صدای پای چند نفر ، اول رضا
و بعد چند نفر اش وارد میشوند .

فراش : محمد ولدا براهیم ؟

محمد : امر ؟

فراش : از حاکم مردها ریم محمد ولدا براهیم را بحضور ببریم .

رضا : به چه قصد ؟

فراش : ما مور و معذور .

رضا : توقع قصیده کرده اند جناب حاکم . ما هم می‌ایم .

فراش : حکم داریم ولدا براهیم را به تنهایی بدار الحکومه ببریم .

فراش‌ها محمد را در میان می‌گیرند و بطرف در
می‌برند . محمد یک لحظه می‌ایستد ، به رضا نگاه
میکند .

محمد : همه چیز آن یکنفر را بشما سفا رش می‌کنم .

فراش‌ها او را بزور خارج می‌کنند ، رضا بهت زده
برجای می‌ماند ، نور می‌رود .

ضیغم الدوله، حاکم یزد بختی مغروش دراز کشیده، سر و از کمر بیابیش را بالسک و قتیغه پوشانده است، معممی پشت او را لگد میکند، فراشی در بالای تخت بعنوان ستونی متحرک دستگیره اوست، بر آستانه، دو فرایش فرخی را در میان گرفته اند.

معمم : ملعون را بما نزدیکتر کنید.

فراش ها محمد را به او نزدیکتر میکنند.

بسمه تعالی، حضرت اشرف، جناب مستطاب قدر قدرت، بندگان حکومت و ولایت مملکت یزد، مواخذه مقرر میفرمایند. در بولد، خلائق مسط کذا مپدر سوخته تقریر میکنند؟ (سکوت) محمد ولدا براهم آیا هستی یا انکار میکنی؟ محمد بکنیه فرخی آیا توهستی یا نفی میکنی؟

محمد : خیر، هستم.

معمم : با این اقرار موکد، گناه اثبات شده استنباط میشود. حضرت اشرف از محرو مولف مسطی که در افواه است مخدوش الفکر هستند.

محمد : تا نشانه ای از مسط مغضوب در میان نه باشد، چگونه اعتراف کنم تالیف و تحریر آن را؟

معمم : (به ضیغم الدوله) قریبانت کردم، ملعون حالت محاربه آشکارا میکند. (به محمد) جناب والی را خشم بر غضب ممزوج نکن که گناه هیست عظیم. وجود اقدس استنگاف از استنتاج فوریه ورزیده، استفسار میفرمایند: صباح یوم العید که جمله محرز و کاتبان و مداحان و ما رگیران و دلاکان به عرض دستبوس مشرف شده بودند غیبت آن خبیث را چه عذریست؟ غیبت ملعون را، بر ما دوطن بیشتر متمسور نیست. ظن اول، همانا که در سلک جزف مذکوره، دنی را استظانت وجود مشاهده نمیشده. لاجرم حقی بر ملعون بجهت شاعری و تحریر باقی نیست. و ذات اقدس میفرمایند غلط کرده مسط تحریر کرده، مفسد فی الارض و قماض بر ملعون روا میباشد. حکم شرع مبین هم که در کتف عدل اسلامیه ماست، تا شید آراء مبارکه حاکم میباشد. و ما ظن ثانی، ملعون را داده عیبه دلاکی و ما رگیری و شاعری مشدد بوده ولی بنا به اغراض مرتده و ضاله به آستانه نبوسی نشناخته، لهذا از ملاحظه و منافقین بشمار است. و این نیست مگر محاربه با اسلام و حکومت مشروع.

میر غضب : تکبیر.

فراش ها تکبیر میگویند.

محمد : من با مشروطیت و اسلام محاربه ای نداشته ام. بدخواهان و مغرضان مگر به نا صواب سخنی را نده باشند تا آتش غضب حاکم بر من تیز کرده باشند.

معمم : اسناد.....

از پشت حاکم پاشین میاید و بطرف فراش ۱ و ۲ برای گرفتن اسناد، میرود. میر غضب که تا بحال در کنجی ایستاده است با عجله روی تخت میرود و مشغول لگد کردن پشت حاکم می شود. معمم از روی کاغذی که بعنوان سند در دست دارد شروع بخواندن میکند.

عید جم شادای فریدون خوبت ایران پرست / مستبدی خوی ضحاک است این خونه ز دست / حالیا کز سلم و تورا نگلیس و روس هست / ایرج ایران سراپا دستگیر و پای بست / به که از راه تمدن ترک بیمهری کنی / در ره مشروطه اقدام منوچهری کنی...؟ به چه معنا؟ به این معنا که حضرت اشرف فریدون خوهم که باشند، باز هم از فریدون کمتر اند. چرا که به ایشان سنجیده شده اند. به این معنا که خوی و خلق وجود اقدس ضحاک است و ضحاک هم مستبد بوده؟ و تا کید پلیده برای کفر است که اولاً، ضحاک پادشاه را در اذهان مردود داشته و ثانیاً به مستبدان و... مشروعه خواهان اهاننت کرده، مشروطه چی ها را که همانا کفارند و اجانبه محق قلمداد کرده، ملعون، این ناخلف پای جمارت و گزافه گوئی را از این حد هم فراتر نهاده دو دولت قدر قدرت مشروعه پادشاهی روس و انگلیس را که از خدام قبله عالم، پادشاه گیتی ستان و آستانه نبوسان دربار ایران و اسلام هستند تنقید خصمانه نموده، در تهیج بلوا و آشوب و حرب توطئه کرده زندیق، (رو به حاکم) در جاهای دیگر کفرهای مکرر و بلکه نکوهیده تر تحریر شده که بر زبان آوردن آنها هم کفرا کبر است.

محمد : این غرض ورزیست. یا ادراکات سوء از ابیات واضح.

معمم : ادراکات سوء؟ ای منافق توبه وصف کفاری چون کیکا ووس و سیروس و جا ما سب و رستم و چندین و چند ملعون نا مسلمان دیگر لسان آلوده ای. آنهم بوضوح این کبرهائی که همه از خوارج بوده اند تو میخواهی با مسلمانان واحد کرده، در عوض اجر اخروی، جاه و جلال هر مزوشا پور و عدیده ای دیگر از کفار زندیق و... قرمط و... سگ منتخب کنی؟ (از روی سند میخواند) حالیا گریبند ایران را چنین بهرام گور / از خجالت تا قیامت سر برون تا رزد گور... توی ملحد کافر هم در قیامت شرمنده کفر خود خواهی بود، برای آن نا مسلمان ندبه نکن. باز هم

درجا های دیگر این مسقط فالحه ، خدعه ای محیل و توطئه ای فجیع و وهنی اکبر هست . (از روی کاغذ) شد وطن از دست آئین مسلمانی کجاست ؟ (مصانی) در وطن اسلام آنکه از مسلمانی و نبی اکرم حقوق الهی دارد برای تشخیص امام است

میر غضب : صلوات .

فراش ها تکبیر میگویند .

معمم : و اولیاء دین و آیات عظام و حجج اسلام ، و همه آقایان هم فتوایشان برای نیست که آئین نیست مسلمانی و دین مبین است ، از دست هم نرفته و درید با کفایت خدمتگزارانی چون حقیر ، به جهانگیری و قلع و قمع ممالک کفار مشغول است ، ای خبیث ، ای ملعون ترا چه در کار آقایان و عالمین و حاکمین این ملک تدقیق و تنقید کنی ؟

محمد : بعنوان جوانی دلخواخته وطن کهنسال ، با آن تاریخ باشکوه ، حق خود میدانم که در مقابل هجوم نصرانی های روس و بریتانی و اجافات و اقدامات بر علیه مجلس و مشروطه خاموش ننشینم . در زمانی که در ملل افرنگ ، عالم از یک فلز موزر و توپ و مسلسل میکند ، در این ملک جهال آنرا صرف خاک انداز و منقل میکنند . مملکت ژاپون بهم پیوستند و خانه شاهنشاهی روس را درهم شکستند . در این ملک قانون اساسی هست و در آن مشروحات آزادی برای خیل خاص و عام هست و عدل از داد مواخذه کردن میتواند . اگر قانونی هست آنست و اگر سلطانی هست ، خسرو مشروطه است . ختم کلام ، پاره آخرین مسقط من چنین است : خود تو میدانی نیم از شاهان چایلوس / کز برای سیم پنمایم کسیرا پاپیوس . بارسانم چرخ ریسی را بچرخ آبنوس . من نمیگویم توئی درگاه هیجا همچو طوس لیک گویم گربه قانون مجری قانون شوی / بهمین و کیخسرو و جمشید و افریدون شوی .

معمم : (به حاکم) گناه اثبات محکمه شرع و قضا است .

حاکم ، با اشاره دست امر به توقف مشتمال می دهد ، معمم در کناری میایستد . حاکم برمی خیزد ، سعی میکند که نامیشود بلندمدتر به نظر بیاید . دستهایش را به دو طرف بازمیکند و بیحرکت میایستد . فراشی با عجله سرداری او را به طرفش میاورد . در پشت او حای میگیرد و سرداری را بروی دوش او میاندازد ، معمم

تعظیم میکند و فراتان به خاک میافتند .
قربان عفو ، قربان رحم . حضرت اجل امان . (به فرخی) ملعون سجده کن . خاکبوسی .

محمد : این تنها بنده نیست که شکوه از شقاوت روس و انگلیس دارد و جهالت برخی از رجال و سیاسیون . منتها هر کس به زبان و طریقی .

معمم : بیستی بهاریه بخوان ، قصیده ای در منقبت خاتم النبیین .

محمد : با این احوالات که در اینجا بر من مستولی شد ، اسم خود هم از یادم شد چه رسد به ..

معمم : لعن الله ، هزلی ، غزلی ، ملمعی

محمد : دارالحکومه میرزا محل مشاعره نیست ، به گناه نکرده لعنتم کردی ، ملحدم خواندی ، چوبم اگر میزنی بزن که حجره به امان خدا مانده .

حاکم : توهم در امان مائی . (از روی تخت بائین میاید . بظرف محمد می رود کنار او میایستد .) بیمناک میرزا مباح . که ما خوان به شاه ایران و گدایان باز کرده ایم که در غیاب ایشان و عملگان طرب ، ما را آلات تفریح دیگری در دست نیست . توهم غلطی کرده ای و اراجیفی یافته ای . (به معمم) نه اینست میرزا ؟

معمم : امر ، امر مبارک است قربان .

حاکم : امر ما برای نیست که پدر سوخته شیرین زبان و دهانی هستی ، اللخصوص آنجا که در مسقط ست خود هوا کرده ای شاهپور ذوالاکتاف و اردشیر با بکان از گسور پدیرت استخراج کنی . (رویه معمم) نه اینست میرزا ؟

معمم : غلط کرده است قربان .

حاکم : یا در آنجا که خورده ای آبروی خاک بر باد استیدا در فته راه جوی بازگردانی .

محمد : سستی یا محکمی سخنان مرا خلاق حکم میدهند ، که در گذر بر زبانهاست ، شاهپور و اردشیر را هم میدیسته ام که از میان همانان میتوان استخراج کرد .

حاکم : (به فیهقه میخندد .) میرزا ، نگفتیم پدر سوخته شیرین زبان است ؟ قرصاق ، وطن را تو بایددل بسوزانی که نه آه در بساط داری و نه گورد در گورستان یا ما که بر آن حکم میرا نیم ؟ اسلام را تو باید پاس بداری یا این میرزای حجت الاسلام ؟

میر غضب : تکبیر .

تکبیر فراش ها .

حاکم : برای آنکه بیش از این گریبان چاک ایران و اسلام نکنی و فضول امورات روس و انگلیس نباشی ، بایدد هم چوبت بزنند .

معمم : فتبارک الله احسن الخالقین .

حاکم : یا بایدد هم در طویله محبوست کنند .

معتم : یا پنج تن آل عبا .
حاکم : اما مترس . میرغضب .

میرغضب جست و چالاک حلومباید . سکوت . در
صورت حاکم لبخندی کودکانه شکل میگیرد .
دهان این پدر سوخته شیرین زبان را در حضور ما بدوز .
محمد : بگو بردارم کنند . دهان دوختن خاموش نخواهد کرد .
حاکم : بدوز میرغضب .

میرغضب تلاش میکند محمد را از زمین نشانند .
نمیتواند . فراش ها بگمکش می آیند .
محمد : مخواه که خاک کویر به سنگ این گناه آلوده شود . بردارم کن .
حاکم : (به معتم) پدر سوخته عجب شیرین زبانی میکند .

فراش ها محمد را از زمین میگویند . میرغضب
روی سینه او مینشیند . از پیرشال خود جوال
دوزونخ گونی بیرون میکشد .

محمد : با درون پرزخون در حال لبخندیم ما .
حاکم : دست نگهدار . سیخوایم زیر دستان خودمان بخندد .

میرغضب دست نگه میدارد . حاکم حوال دوزرا
از او میگیرد . میرغضب بلند میشود . حاکم
روی سینه محمد مینشیند و مشغول دوختن لب
های فرخی میشود . محمد زیر دست های حاکم
و فراش ها از شدت درد بیخ و خم میخورد .
کار دوختن تمام میشود . حاکم از روی سینه
محمد سرمیخیزد . فراش ها هم او را رها می
کنند .

ببرید پدر سوخته را در طویله حبس کنید ، آنقدر خوب بزنید تا بدرک واصل بشود .
محمد فرخی مینشیند . دوزانو ، از لبهای
دوخته شده اش خون جاریست . نور میسرود .

بیش صحنه :

روزنامه فروش ، با دسته های روزنامه ، صحنه
مساید .

روزنامه

فروش : نوبهار شفق سرخ قلع و قمع مخالفین دولت ... اعتراض مجلس
شورای ملی به رئیس الوزرا ما برای قتل کلنل محمدتقی خان پسیان ،
نوبهار شفق سرخ واقعه جنبش جنگل ... اخبار جدید . نوبهار
شفق سرخ نوبهار شفق سرخ
از صحنه خارج میشود .

باکی نیست، میبینیم یا زنان و دختران ما چه میکنند این بیگانگان و ما را باکی نیست.

قهوه چی : آقا... حضرت آقا...

محمد : اجنبی کاری با ملت‌های بیگناهی مثل ما میکند که دل سنگ آب میشود. اما تا خودمان دست بکارهای نشویم، از شاه و وزیر و شیخ کاری برنمیاید.

حسین : بنشین محمد.

محمد : بنده با علم به اینکه ممکن است به قیمت جانم تمام شود حرف میزنم. در بحبوحه جنگ، منم مثل سایر آقایان که انگلیس و روس دل خوشی از گفتار و کردار آنان نداشتند، مجبور به مهاجرت شدم، به بین النهرین. در کنار ده دجله که مرکزیت تجارت دارد، فقر پیدا میکند. کربلا ز آنهم رقت آورتر بود. ظلم و بیدبسنی انگلیس چنان دلم را بیدرد آورد که بر جعبه‌های بارباراندا زرفتم و کارگران و بردگان و باربران را از نیات و جنایات استعمارگران روس و بریتانیایی برده‌ها دریادم.

اکثر مشتریان مشغول روزنامه خواندند.

کسی توجهی به حرفهای محمد ندارد.

آنها هم که البته ساکت نمینشینند. همه جا سرباز و حارس و دنبال شخص میفرستند. تهدید و تحقیر میکنند. تا بالاخره به قتل من برخاستند. و چون کارگر نیفتاد، با اجبار نفی بلد از بین النهرین هم شدم. پای پیاده، بدون درهمی و آذوقه‌ای از موصل تا طهران آمدم.

کفش و جورابش را در میاورد و سعی میکند کف

پایش را به مشتریان نشان بدهد. کسی نگاه

نمیکند.

ببینید، این حاصل آن راهپیمایی اجباریست.

قهوه چی : بفرمائید آقا جان... بفرمائید. برای مادر سردر دست نکنید.

محمد : (عصائی را ز قبل بروی یک صندلی رفته فریاد میکند) قصه نگفتم تا به خواب روید. که امروز روز خواب نیست. کارگران و بیچارگان روس دست اتفاق به هم دادند و ظلم و جور تزاری را درهم شکستند. ما در نفاق و بیخبری خوابیدیم و رئیس الوزرا، با قرارداد ۱۹۱۹ ما و موطن ما به اجنبی ملعبه معامله کرد. خوابمان دیگر بس است مردم، که اگر ما در خواب بمانیم، ظلم و جور بریتانیایی هم برجای میماند.

پاکنین میاید و مشغول با کردن کفش و جورابش میشود.

پا سبان خفته این دار اگر بیدار بود / کی برای کیفر غارتگران بی دار بود؟
برده دل تا نشد چاک از غمت پیدا نگشت / کز پس یک پرده پنهان صدهزار اسرار بود.
تا توانی بین که درمان دل بیمار خویش / جستم از چشمی که آنهم از قضا بیمار بود.
نیست گوش حق نیوشی در خراب آب دما / ورنه از دست تو ما را شکرها بسیار بود.

حسین : باک از قوام السلطنه نکردی؟

محمد : اگر یک روزنامه از خود میداشتم....

حسین : اینها را که میبینی، بی حسند و ترسان. کار از جای دیگری احتیاج به مرمت دارد.

محمد : گرهستی ما را ببرد باد مخالف / خاک قدم باده کشانیم که بودیم.

حسین : (میخندد) ما جرعه کشرطل گرانیم که بودیم. (بلند میشود)

محمد : ما ئیم که چون کوه همانیم که بودیم.

هر دو بطرف قهوه چی میروند. حسین سکه ای کف دست او میگذارد. خارج میشوند. سکوت از بیرون صدای تیراندازی و داد و فریاد و ضجه کردن میاید. کلماتی چون "کشتند، کشتند، کشتند، کشتند" مخالفت دولت را می کشند. روی زمین دراز بکشید، بگوش می رسد. مشتریان همه در پناه روزنامه هاشان بزیار میزها هجوم میبرند. حسین محمدا که زخمیست بدرون میاورد. او را روی یک صندلی مینشانند. از بازوی محمد خون میاید. سه مشتریها نگاه میکنند. کسی از جای خود تکان نمیخورد.

حسین : (با غیض) جنبشی ای مردم. حرکتی.

محمد : (دردمیکشد) اینان مردم نیستند.

سور میروند. تاریکی.

اتاقیست کوچک . دومیزجویی . سه صدلی
لهستانی . یک تلغن قدیمی ، مقداری زیاد
کاغذ و روزنامه و کتاب . پارچه‌ای سروی
دیوار عمقی اتاق کوبیده شده است . روی آن
این نوشته بچشم میخورد " دست خون آلود
و خیانتکار قوام‌الملطنه آزادی کشمدون
محوز قانونی طوفان و پیکار را توقیف کرد .
تختخواسی جوسی با تشک و ملحفه‌ای درهم و
مچاله . مشخص است که مدتهاست کسی در این
اتاق نزیسته . عکسهای از ستارخان و حیدر
خان عمواوغلی و صحنه‌هایی از اعدام‌های
مارزین انقلاب مشروطیت سردیوار است .
کسی در صحنه نیست . صدای یا . گردش کلیدی
در قفل در . در باز میشود . اول محندفرخی ،
که چمدان کوچکی در دست دارد و خسته بنظر
میرسد و بعد حسین ، داخل میشوند . محمد
چمدان را وسط اتاق روی زمین میگنارد و خود
زوی تخت ولو میشود . حسین به جمع و حور
کردن اتاق میپردازد .

حسین : میل به طعام داری ؟
محمد : طعم طعام محبس مزاجم را از نام آنهم میخوراند .
حسین : هرچه محبس و توقیفگاه سراغ داشتم زیر پا گذاشتم . هیچ‌جا و هیچ کس را خبری
از تون بود .
محمد : چشمها پمرا که باز کردند ، خود را اینتبار در زندانی نا آشنا دیدم . (میخندد) یک
زندانی نیست در این ملک که من زندانی آن نبوده باشم .
حسین : این زندان سردار اعتماد دیگر چگونه زندانیست ؟
محمد : همه زندان‌ها مثل همنند . مثل همه زندانبان‌ها . همه جای این خراب
آباد .
حسین : تعریف نمیکنی ؟
محمد : (میخندد . بلند میشود . تقلید زندانبانها را در میآورد .) " پدر سوخته
به حضرت اشرف سردار سپه تاخته‌ای؟ بی ناموس به سردار سپه یادآوری کرده

ای که دیگر دنیای ما نادر و ناپلئون نمی پروراند؟ فرساق تو را چه
که حضرت اشرف در زمان وزارت جنگ ، بدست مبارک خود افراد را تنبیه
مقرر فرموده‌اند؟ یا مدیران جراثید را کتک زده نفی بلد میفرموده‌اند؟
کفرشان بیشتر از این بالا آمده بود که چرا به اعتراض روزنامه سفید
منتشر کرده‌ام .

حسین : مردم طوفان تو را دست به دست میگردانند ، غافل از آنکه نویسنده زندان
به زندان کتک نوش جان میکند .
محمد : همه میدانند که در قبال این حرف‌ها ، حبس و تبعید ، ضرب و شتم ، و هر نوع رنج
و مصیبتی متصور است ، اما
حسین : (حرف او را قطع میکند . روی مندلی میایستد و ادای محمد را در میآورد .)
ما معقدیم که مغلوبیت به حق ، گوارا تر از مظفریت به باطل است . پایان
مقاله .

هر دو میخندند . حسین از مندلی پائیس می
آید ، محمد دور و بر اتاق را نگاه میکند .
محمد : مردا فکنی ، آب آتشی جایی پنهان نداریم ؟
حسین : کشو مقالات وارده .

بطرف میز تحریر میرود . کشوی آنرا با رمی
کند . از داخل آن یک بطری بیرون می آورد
و دو استکان . هر دو را نیمه پر میکند .
یکی را به محمد میدهد و دیگری را خود سرمی
دارد .

به کوری چشم شیخ و شهنه .
محمد : از شیخ فضل الله رو باه تا مدرس بوقلمون .
میشوند . سکوت .
حسین : پس فدیتت با سردار سپه از چیست ؟
محمد : از چیست ؟ نمیدانی ؟
حسین : مگر نه اینست که او میخواهد احمد شاه را انداخته و علما را هم سرجسای
خودشان بنشانند ؟
محمد : تا خود بر تخت دیکنا توری بنشیند ؟ هنوز حضرت اشرف است مخالف قلع و قمع
میکند . وای به روزی که اعلیحضرت بشود . پیشاپیش سینه زنان پای برهنه
نوحه میخوانند و گل بر سر میمالد که چه ؟ حیلگری برای انتفاع شخصی .

حسین : رور که روز بکه تازی اوست ، کسی راهم یارای مخالف نیست . سعی مردم هم که از بهلیشو و ناامنی و تزلزل دولتی بحال آمده اند هوا خواهی میکنند از او که میگویند " یک آدم دیکتاتور سهر است از صد آدم بسی همت " . نوش . (می شود)

محمد : نوش . (می شود)

حسین : (مسند کنار محمد روی تخت) قوام السلطنه را مالاندی حسین رفتی وثوق الدوله را مالاندی حسین رفتی ، سیدضیا را مالاندی حسین رفتی ، سردار سپه را مالاندی حسین رفتی . چه میخواهی بکنی ؟

محمد : نمیدانم . نمیخواهم بدانم .

حسین : از محبس غزلی به سوغات نیاورده ای ؟

محمد : تمام وقت ، دربند ، اشتغال فکریم این بود که تا کی ؟ که چه ؟

حسین : روزنامه را کی میخواهی منتشر کنی ؟

محمد : تا ایندفعه چقدر بیرون از محبس باشم .

حسین : دیگر چه کرده ای ؟

محمد : (که دیگر سرش گرم شده) تحصن ما رادر سفارت شوروی بخاطر داری ؟ خود سردار سپه با آن جبروت و دیدبه آمد بحضور ما . (منحده . بلند میشود ادای سردار سپه را در میآورد) " جناب فرخی استدعا دارم دست از تحصن برداری . جناب سردار نمیشود . قبله عالم احمد شاه از فرنگ تلگرافی مراتب کدورت خاطر همایونی را از این تحصن ابلاغ فرموده اند . بی جهت ابلاغ فرموده اند بمانند همانجا به عیاشی . کار مملکت ما بخود ما واگذارند . شما لسان المله و شاعر ملی هستید ، هر چه بفرمائید همان میشود . ما میفرمائیم تا شما دست از دیکتاتوری و وطن فروشی برتدارید ما هم دست از تحصن برنی داریم . (به قهقهه میخندد) بخاطر داری ؟

حسین : (جلوی خنده خود را میگیرد) دارم . اما پرسیدم دیگر چه کرده ای ؟

محمد : هیچ . در زندان سردار اعتماد که بودم ، مقاله ای برای علی محمد خان فظم مستوفی فرستادم در روزنامه آئینه افکار درج کند بنام " حکومت فشار " تصویب حساب جانانهای کرده ام با دیکتاتور . که نگو و نپرس . چرکنویس اینجاست .

کفشش را در میآورد و بعد حوراش را واز کف

حوراب ، کاغذی چهار رنای خارج میکند . بلند

میشود . گیلانش را بر میزند و از روی کاغذ

مشغول خواندن میشود .

" بر اعمال نامشروع و خلاف قانون های صریح و روشن خود لباس قانون نپوشانید . زیرا که آنوقت ما و دیگران را با شما بحثی نیست . جرائد ، کم و بیش ، بحکم فساد محیط و ترس از شلاق و جوب ناگزیر شده اند که تمام اقدامات و عملیات دولت را ، زشت و زیبا ، تقدیس و تمجید نمایند . (مکت ، مشرورش را میبرد . به حسین خبره میشود .) چه میگوئی ؟ (حسین جوابی نمیدهد .) سخت تر از اینهم تاختم . گوش کن " اگر امروز کسی نسبت به حکومت و دولت عقیده خلاف اظهار کند ، جان و مال ، شرافت و ناموس او مورد اعراض و غارت خواهد شد . " یا به اینجا گوش کن " در مدت زمامداری همین حکومت است که یک مشت طرفداران کودتای نرماندی و یکعده سوسیالیست دروغی و قلابی اما بی عرضه و نالایق ، منافع مملکت و حیثیت ایران را قبضه کرده و با زور سرنیزه ناموس اهالی را تهدید میکنند . (مکت به حسین نگاه میکند .) خوب خوست میاید ؟

حسین : اما میترسم . میدانم که کسی بدادت نخواهد رسید .

محمد : داد نمیزنم تا کسی بدادم برسد . اینجا را چه میگوئی ؟ (قسمتی دیگر از نوشته را میخواند .) " اینست رهبری که برای ساختن مجسمه او و روسای قشون بزور سرنیزه از مردم پول و جریمه اخذ میکنند . (بلند میخندد) مجسم کن چهره عنیف دیکتاتور را .

حسین : مجسم میکنم چهره نحیف نویسنده را و چهار ستون بدنم میلرزد .

محمد : در کف مردانگی شمشیر میباید گرفت / حق خود را از دهان شیر میباید گرفت . / تا که استبداد سر در پای آزادی نهد / دست خود بر قبضه شمشیر میباید گرفت .

حسین : بکتنه که نمیشود بجنگ یک حکومت رفت . میشود ؟

محمد : نه که نمیشود .

حسین : پس چرا جانت را آماج تیر میکنی ؟

محمد : برای آنکه ساکت هم نمیشود نشست . میشود ؟

حسین : خاموش خواهند کرد . میدانم . یکبار دهانت دوختند بسوزن . اینبار قلبت میدوزند بگلوله .

محمد : مرا بیاد همدم میاندازی با این دلسوزی ها .

حسین : خوب شد گفتم . از بزد نامه آمده بود .

محمد : (خوشحال و هیجان زده) کجاست ؟

حسین : زیر شک .

از زیر شک نامه‌ای برسد اردوبه محمد می دهد . لحنی صورت او را می‌پوشاند .

محمد : پول داری حسین ؟

حسین : گرسنه‌ای ؟

محمد : نه . یک نمره روزنامه آئینه افکار برایم بگیری ممنون می‌شوم .

حسین : (طرف در می‌رود .) نمی‌خواهد ممنون بشوی . انسان شو .

می‌خندد . نگاهی از سر سلطنت به محمد و نامه می‌کند . خارج می‌شود . محمد با عجله و شوق نامه را باز می‌کند . مشغول خواندن می‌شود و با خود تعالی مریاد می‌کشد .

محمد : به طهران می‌آید .

به خواندن ادامه می‌دهد . صدای یاد راهرو بیرون . در می‌زنند . محمد بلند می‌شود . ب‌طرف در می‌رود . در را باز می‌کند . ما مورس خفیه تا مینات . محمد عقب عقب می‌رود . آنها آرام آرام او را دنبال می‌کنند . به او در کنج اتاق نزدیک می‌شوند . نور می‌رود .

پیش‌صحنه :

روزنامه فروش به صحنه می‌آید . بسته قطبوری روزنامه در دست دارد .

روزنامه

فروش : شفق شفق اعتراض علما به جمهوریت . شفق سرخ . . . مخالفت مدرس

و ملک الشعراء بهار با جمهوریت . ستاره ایران . . . سردار سپه اعلان استقلال

و جمهوریت می‌کند . نسیم صبا نسیم صبا . انقراض قاجاریه . مجادله

جمهوری خواهان و سلطنت طلبان . شفق سرخ شفق سرخ

از صحنه خارج می‌شود .

دفترگهاسی، ریدان سرنا زحانه کرمان،
یک میر تحریر جوسی، یک صدلی لهستانی،
یک سیمکت، عکس سردار سیه بر دیوار عمقی
بالای میز و صدلی کوبیده شده است. همدوم
حسین جایی روی نمکت بسته اند. از بیرون
صدای دستورات نظامی بگوش میرسد.

همدم : اگر اجازه ندهند؟

حسین : میدهند. مگر نه اینکه از تیمورتاش نوشته داده ایم؟

همدم : مملکت حساب و کتاب که ندارد. یک هفته در راه بوده ایم، التماس بدرگاه
تیمورتاش برده ایم، عجز و لایه کرده ایم نوشته رخصت ملاقات گرفته ایم. اما
یک سپاهی که پشتش به سردار سیه است میتواند همه رشته هایمان را پنبه کند
حسین : اگر میخواستند جوابمان کنند، کرده بودند. دنبال امیر لشکر نمیفرستادند.

سکوت. حسین بلند میشود و در طول و عرض
دفتر زندان قدم میرند. همدوم نگران است.

همدم : باروبه ای که محمد در پیش گرفته نمیدانم چه عاقبتی خواهد داشت. هر روز
در محبسی، هر روز در بندی.

حسین : کل الاجمعین زندان های پایتخت را مفتخر کرد، حالا نوبت به زندان های
ولایات رسیده.

همدم : شاید اگر ضیغم الدوله، در یزد، لباسش ندوخته بود در جوانی، امروز حال و
روز دیگری میداشت.

سکوت. نایبی وارد میشود. پیر مرد است
در لباس نظام. بطور محسوسی میلگد. سبک
سرب دارد و مدام سرفه میکند. بطرف
میر میرود و در پشت آن مینشیند. خیره به
همدم و حسین نگاه میکند.

حسین : چه شد نایب؟

نایب : آقایان که از سواد اعظم به کرمان میاید گمان میکنید دیدار حضرت امیر
لشکر سهل و میسر است؟ البته که این خلاف واقع است. (سکوت. حسین را
زیر نظر میگیرد. به همدوم دقیق میشود.) ما هم در اینجا تحمل مصائب و شداید
میکنیم. با چند سرعائله. محض خاطر سرکار جناب عالی و همشیره مکرمه خود را
بپای حضرت امیر لشکر انداخته وساطت ها کردم.

همدم : چه فرمودند؟

نایب : شما آقایان خارج از صف، این حضرات امراء لشکر و عسکر را چه تصور کرده اید؟

حسین : ما از طهران، با تحمل شداید و اینجا آمده ایم نایب، دست خالی برمان نگردان

نایب : ایشان مقرر فرمودند خیر. اما... نظایمی کلفت مند، با جیره نظام، بدون کجک

آقایان، البته که کمیتش لنگ میماند. هزینه تکفل غلامان و کنیزان جنایعالی

حسین : (حرف نایب را میبرد.) چقدر نایب؟

نایب : تا کرم آقایان چقدر اقتضا بکند.

حسین از حیش اسکناسی بیرون میاورد و سه

نایب میدهد. نایب با خوشحالی پول را در

جیب میگذارد.

بخاطر گل روی سرکار هم که شده دل بدریا زده موجبات ملاقات را فراهم میکنم.

الساعه. (بطرف در راه میافتد. در بین راه میایستد.) اما شروطی در کار

است. وگرنه کار سر نخواهد گرفت.

همدم : دیگر چه؟

نایب : تنها یک نفر را میتوانم رخصت ملاقات بدهم. دستور موکد حضرت امیر لشکر

اینطور است.

همدم : رحمکن نایب. راه درازی آمده ایم... تمصدق سربچه های بیت....

نایب : قشون قسم و آیه سرش نمیشود. حکم حکم امیر لشکر است.

حسین و همدوم به یکدیگر نگاه میکنند. همدوم

با دستمالی اشکهایش را پاک میکند.

بالاخره که میروند؟ که میماند؟ عجله کنید.

همدم : من میروم.

حسین : خیر. شما بمانید. من میروم.

همدم : نه. دیدار من ممکن است پایش سست کند. یحتمل سفارشات داشته باشد که

تنها مردان به مردان میتوانند. شما بمانید.

بطرف در میروند. میایستد. مقداری پول از

کیفش در میاورد و به حسین میدهد.

لازمش میشود. اما نگوئید من داده ام. نگوئید اصلا من هم آمده ام. از من

اگر پرسید اظهار بی اطلاعی کنید. شاید بهتر باشد.

حسین : هر طور صلاح بدانید.

نایب : تمام میکنید یا از ملاقات منصرف شده اید؟

همدم مغموم و ناخرسند بهمراه نایب خارج میشود. حسین طول و عرض اتاق را قدم میزند و گاه به او را روی میزنایب نگاه میکند در اتاق باز میشود. اول نایب و متعاقب او محمد فرخی وارد میشوند. فرخی نادیده حسین خوشحال میشود. بکدیگر را در آغوش میگیرند. نایب پشت میز مینشیند و نگهبان در آستانه در پاس میدهد.

چند دقیقه بیشتر وقت مقرر نیست.

محمد : سه ماهی میشود. اما بیشتر بنظر میآید. خوب چه خبر؟

حسین دست او را گرفته بطرف نیمکت میرود. هر دو مینشینند.

حسین : در مرکز اخباری هست.

محمد : نمیخواهم وقت ملاقات را بشنیدن اخبار بگذرانیم. از خودت بگو.

حسین : قابل عرض خبری نیست.

محمد : نامه ای؟ مسافری؟

حسین : (متوجه منظور فرخی شده است اما طفره میرود.) اوضاع دولت نایبمان و مغشوش است. شاه گویا دیگر برنمیگردد. شایع است که برای ابد رفته. که فرار را برقرار ترجیح داده.

محمد : کجا بیتوته کردی؟

حسین : چند جا.

محمد : در یزد ماندی؟

حسین : ماندم.

محمد : خوب؟

حسین : (کماکان طفره میرود.) شهردهان دوزان تورا در شب دیدم.

محمد : (تاب نمیآورد.) حسین، همدم را دیدی یا نه؟

حسین : (نمیداند چه بگوید) ناپلیدی در شب، همدم را از کجا پیدا کنند؟

محمد : (عصبی) من که نشانه او را نوشته بودم. من که در نامه از تو درخواست کرده بودم... حسین، بدخبر که نیستی؟...

حسین : نه. (موضوع صحبت را عوض میکند.) کی خلاص میکندت؟

نایب : قدری که غذاست وقت گل نی.

محمد : باشاید به شوهرش داده اند. حسین؟...

حسین : سردار سپه میخواهد مملکت را جمهوری کند.

محمد : جوابت کرد؟ آن اختر شماریه های تاسحر، آن جگر سوختگی ها... گل بکرنک در این باغ نگرده سر سبز / خرمی قسمت گل های دورنگ است اینجا.

حسین : گل الاجمعین بدگمان و شکاک هستید شما منورالفکرها، (از کوره در میرود و فریاد میکند.) همدم نه تنها بشوهر نرفته، نه تنها مرا جواب ن گفته که از یزد نا اینجا پوشیده از هر کس با من آمد. با من به رخصت خواهی به محضر والی کرمان آمد. اینجا آمد. گفتند مقرر است تنها یک نفر ملاقات کنند نگذاشت من بروم، خود رفت. خواهش این بود که بهتر است تو بیخیر باشی که کمتر عذاب بکشی.

نایب : جای همشیره ام باشد ضعیفه دست و دل بازی بود. پول هم برایت به امانت گذاشت.

حسین : (پول را بطرف محمد میگیرد.) گفت ممکن است لازمت بشود.

نایب : البته قصد یادآوری داشتم.

محمد : (پول را میگیرد و در دست نگه میدارد.) خسته ام حسین، خسته ام.

حسین : عمده آزادی خواهان و احرار بخاطر جمهوریت دست از ستیز با سردار سپه بر داشته اند.

محمد : انقلاب ما را سرقت کردند. شیخ و شاه بهم ساختند و انقلاب ما را شهید کردند. به فرقه ها هم که دیگر امیدی نیست. آن از اعتدالیون و اینهم از دمکرات ها. امید و راه، تنها، مجلس شورا است.

نایب : شتر در خواب بیند پنبه دانه / گهی لعل خورد گه دانه دانه.

حسین : عشقی و عارف و دیگر همکاران و احرار بخاطر جمهوریت دست از ستیز با سردار سپه برداشته اند.

نایب : حيله میکنند. مملکت اسلام با جمهوریت منافات دارد. حضرت اشرف هم قریب مشتی منورالفکر را خورده اند.

محمد : (به نایب نزدیک میشود. پول ها را بطرفش میگیرد.) به تیمورتاش پیام برسان آماده ام ایشان را ببینم.

حسین میخندد. نایب با خوشحالی پول ها

را میگیرد. نور میرود. تاریکی مطلق.

روزنامه فروش به صحنه میاید. لباسی مرتب پوشیده و کفش بپا دارد.

روزنامه

فروش : پنجمین سال سلطنت اعلیحضرت رضا شاه . کیهان ... اطلاعات . وزرای کابینه ترمیمی مخبرالسلطنه در حضور رضا شاه . کیهان ... اطلاعات . تأسیس دفتر خانه های رسمی برای استحکام اساس مالکیت . تیمسار سرلشکر امیراحمدی بمناسبت قلع و قمع لرستان اولین سپهبد ارتش ایران شد . اطلاعات ... کیهان ... دوره هفتم مجلس مقننه به پایان خود نزدیک شد . کیهان ... اطلاعات

از صحنه خارج میشود .

مجلس شورای ملی . محمدفرخی در پشت شریبوس ایستاده است . نمایندگان مجلس در جایگاه مخصوص نشسته اند .

محمد : و سؤال من از خودمان اینست ، آقایان وکلای مجلس آیا ما جانشینان خلف آن وکلای هستیم که برایین مسند مقدس تکیه میزدند و با شهادت و درایت از حقوق ملت ایران دفاع میکردند؟ آیا ما میراث داران آن مردم هستیم که در این مجلس عدل با تکیه به نیروی لایزال ملت ، شاه و وزیر و امیر مواخذه میکردند؟ و جواب من، آقایان اینست "نه" . ما غاصبین مسندهای وکالت هستیم . اکثریت ما را یا در سایه مسلسل یا با خرید رای بیچارگان و بیخبران به این جایگاه مقدس فرستاده اند . بعنوان دستنشانندگان و عاملین حکومت زور و قلندری . هرکار باطل و غیرقانونی که فرمانده کسل قوا میکند شما برایش مفرقانونی پیدا میکنید . او را تشویق به خودرایی و دیکتاتوری میکنید . چرا؟ برای اینکه خود او شمارا وکیل کرده و نه مردم . و شما باید که منافع و لیسنعمت خود را در نظر داشته باشید . اما من که نماینده مردم و من که فرخی یزدیم ، اعلام میکنم که حق ممکن است از یک عده بیشراف شکست بخورد اما چون حق است به مغلطه باطل نمیشود . فریاد میزنم که طی مراحل با تکفیر و ارتجاع و خرافات و های وهوی نمیشود کرد . بی پرده میگویم که مجلس را از وجود مردم ناپاکدل باید پاک کرد . ارازل را باید بیرون ریخت . (اعتراض نمایندگان) آقایان اگر انصاف دارید بگوئید آیا در این ملک هست چیزی که در قبضه اشراف نیست ؟ (مکت) لاقول مجلس را برای مردم بگذارید . از بسکه سرمایه دار در اینجا نشسته انسان بیاد دکه صرافان میافتد . (جا رو جنجال و کلا) مارهای مجلسی دارای زهری مهلکند / الحذر باری از آن مجلس که دارد مارها . مزدکار کارگر را دولت ما میکند / صرف جیب هرزه ها ، ولگردها ، بیکارها .

وکیل ۱ : مزخرف میبافی جوان .

وکیل ۲ : خود سرکار هم گویا با موافقت همان مقام نماینده مجلس شدید که دیگران .

خنده استهزا و کلا . رئیس مجلس هم از ته دل

میخندد .

رئیس : سکوت . بگذارید حرفشان را ایشان تمام کند .

محمد : در این وکیل و وزیرای خدا اثر نکند / فغان صیادم و ناله شبانه ما . (مکت) یک وزیر نظا می با استناد بکدام ماده قانون و با تکیه بکدام مرجع ، مدیر کسل وزارت

خانه را کتک میزند؟ و چرا از شما صدائی به اعتراض بلند نمی شود؟ بودا گرامعه
بیدار در این دار خراب / جای سردا رسپه جز سردا رن بود.

وکیل ۳: دار جای نمک ناشناس نیست که خود از مجیزگویان بودند. منافق.

وکیل ۴: و حال که خردان از پیل گذشته شلتاق میکنند. کمونیست.

رئیس: آقای نماینده یزد، اگر تمام کرده اید، نوبت رسیده به سخنران دیگر.

محمد: خیر آقای رئیس، حرف من هنوز تمام نشده. در این مجلس تا من زبان به بیان

واقعیات باز نمیکنم، دستنشانندگان دولت خودکامه به تکاپو میافتند. چرا که

همانطور که مردم این مملکت میدانند، بجز دونا بند، بنده و آقای طلوعی زشت

که کل افراد اقلیت را در مجلس تشکیل میدهیم، ما بقی نوکران و بادمان دور

قاب چین های دیکتاتور هستند. ایشان با عنوان این مطلب که ما را هم رهبر

مملکت موافقت داشته به وکیل شدتمان، یا میخواهند دهان بدوزند، یا جزو

خود خوانده به تحقیر خاموشان کنند. مردم ایران بدانید و آگاه باشید که

من اگر پذیرفتم به نمایندگی از طرف همشهریانم به مجلس بیایم، و اگر در آن

زمان که فرمانده کل قوا و رهبر فعلی، در صدد براندازی رژیم سابق بود و وعده

و وعید جمهوری و دمکراسی میداد، با او همزیانی کردم. چون بسیاری دیگر

از رزمندگان راه آزادی - هیچ دلیلی جز چاره جوئی و خدمت کردن به خلق

برای من وجود نداشت. این برای من تمهید یا طریقی بود برای ادامه مبارزه

صدا البته که تلاش به انقراض سلطنت اقدامی مفید بحال ملک و ملت بود و باید

از آن حمایت میشد. اما اینکه چرا بعد از آنکه عهد شکنی ها و دیکتاتوری ها و

اختناق رژیم حاضر را دیدم و با زهم حاضر به همکاری شدم البته دلیل داشتم و آن

اینست، داشتن مصونیت و حق اعتراض در زمانی که هر کس به مخالفت زبان باز

کرد سرش را کردند زیر آب.

وکیل ۵: دروغ است.

وکیل ۶: بلشویک.

محمد: اما امروز میدانم و میگویم که این دلیل را خود نیز اکنون موجه نمیدانم. آری

سازشکاری نامیست که با پدیده این عمل من داد. و من از حضور مردم در پشت

این تریبون طلب بخشش میکنم. و در همین جا اعلام میکنم که نه تنها این آقایان

بلکه خود من هم نمایندگان واقعی شما نیستیم. بهمین دلیل این دوره مجلس

غیر قانونی و باطل است.

طلوعی: موافقم.

وکیل ۱: نوکران اجنبی. کفار. قرامطه.

رئیس: که خوری های زیادی. بدهم توقیفشان کنند؟

محمد: بدهید آقای رئیس. سر تا سر مملکت به یمن دولت مورد تا ئید شما توقیفگاه و

زندانیان است. ما را از چه میترسانید؟ خانه خدا یا بفکر خانه خود نیست / یا

خبر از خانه خراب ندارد.

رئیس: توهین به مقدسات دینی و ملی جزایش مرگ است.

بعضی از نمایندگان، خشمگین از جایشان بر

میخیزند.

محمد: گفتم که انتقام ز اشرف دون بگیر / گفتمی هنوز موقع کین و قصاص نیست / اینک

بجنگ مرتجعین اوفتاده ای / چندانکه از برای تورا ه خلاص نیست، آقایان

وکلای مجلس، خون تمامی شهدای راه آزادی ایران بردستهای شماست. و به

همین جهت مجلس بوسیله من، مجلس دزدان و جانیان اعلام میشود. نه مجلس

نمایندگان مردم.

وکلای: دزد و جانی توئی. بیوطن. زندیق. منافق. کمونیست.

نمایندگان خشمگین به فرخی حمله میکنند.

او را زیر مشت و لگدمیگیرند. بقیه صحنه را

ترک میکنند. کتک زدن ادامه دارد. فرخی

از پای میافتد. فابین کتک صحنه را ترک

میکشند. رئیس مجلس در حال گذشتن آب دهان

سروی فرخی میاندازد. طلوعی بیحرکت در

حاشی میخکوب شده است. از دهان فرخی خون

میآید.

محمد: زور به پشت حساب مشت زد و گفت / حرف حسابی دگر جواب ندارد. (سکوت) من

در همینجا تحمن میکنم. و خواهش از شما طلوعی عزیز اینست که بدهید برایم

رختخواب بیاورند. (خون دهانش را با دست پاک میکند.) دستمال در جیبتان

ندارید؟

نور میرود.

خانه فرجی:
 اتا قیست کوچک و محقر، رخنخوابی درگوشه‌ای
 پهن است و چندکتاب اینجا و آنجا، روی زمین
 قرار دارند. سفره‌ای از روزنامه در وسط اتاق
 هست و محمد فرخی گاهی از آن تکه نانی سرمی
 دارد و دندان میزند. مظهر بست و نا آرام.
 لباسی مندرس بپوشد و دوپیرترو شکسته نراز
 قبل بنظر میاید. صدای گردش کلید در قفل در
 صدای پا. حسین وارد میشود.

محمد : خوب ؟
 حسین : هیچ کس حاضر نیست قرانی بدهد.
 محمد : پیش آقا علی رفتی؟
 حسین : گفت قرض دادن هماندازه دارد. فرخی اگر او ضاعش اینقدر خراب است که به
 گدائی افتاده، چرا کار نمیگیرد؟
 محمد : سراغ حبیب یغمائی را هم گرفتی؟
 حسین : کسی هم اگر میل بکمک داشته باشد، میترسد.
 محمد : (سکوت، فکر میکند، با اشاره ای میکند سمت در.) ما مورین مخفی هنوز هم
 هستند.
 حسین : میا مدم بست عوض میگردند. (مکت) بر نمیگشتی شاید بهتر بود.
 محمد : بر نمیگشتم؟ زندگی اجباری در خارجه را چه میدانی یعنی چه؟ بدون شغل و
 بدون پول؟ وقتی دلتنگی و غربت رگ و استخوان آدم را میسوزاند؟
 حسین : چه فرقی دارد این زندگی در زادگاه با جانکندن در غربت؟
 محمد : شاید برگردم بیزد.
 حسین : هر کجا بروی تحت نظری. حکومت تا زهرش را بتو نریزد و ل کن نیست.
 محمد : شاید زندان بهتر باشد از آزادی با این اوضاع. آنجا اقلان و آب و سقف
 مجانی فراهم هست.
 حسین : فکر اساسی باید کرد.
 محمد : چه فکری؟ (مکت) بی برگ و نوائی نفاذ جگر مردنی بادل سوراخ دو صد
 شور و نواداشت.
 حسین : این حرفها جواب صاحبخانه و شکم خالی نمیشود.
 محمد : (عصائی) روزنامه که اجازه نمیدهند منتشر کنیم. کار که اجازه نداریم بکنیم. پول

غذایم را هم ندارم. میگوئی چکار بکنم؟

حسین : (عصائی) چه میدانم.
 محمد : کا غذا قلم بردار.
 حسین : (با عتاب) دیگر چه؟
 محمد : (بلند) هر چه میگویم بکن.
 حسین : (بلندتر) که چه؟ تا بحال هر چه گفتمی کردم چه شد؟
 محمد : سرمن دارمیکشی؟
 حسین : تو سرمن دادمیکشی.
 محمد : (فربا دمیکشد) من سرخودم دادمیکشم.
 حسین : با این اخلاق یکنفر را برای خودت نگه نداشته ای. دور و برت را خوب ببین.
 تنها من مانده ام. که احمق، که منورالفکر نیستم. که کارگرم. کجا هستند
 یاران همفرقه و همکارو روشنفکرو شاعرو نویسندة؟ از ترشان یک دیدار
 کوتاه نمیکنند. از وحشتشان یک قران قرضت نمیدهند.
 محمد : همین بس است ز آزادی نشانه ما / که زیر بار فلک هم نرفته شانه ما.
 حسین : از شعر خارج شو. برای یکبار هم که شده. خانه ات تحت نظراست. بی پولی،
 مریضی، تنهائی، درمانده از همه جا رانده ای.
 محمد : (با تعره) کا غذا قلم بر میداری یا نه؟
 حسین : (کوتاه میاید) بگو مستدعی است کا غذا قلم بردار.
 محمد : مستدعی است کا غذا قلم بردار.
 حسین : بگو عذر میخواهم سرت داد کشیدم.
 محمد : (خنده اش میگیرد) عذر میخواهم سرت داد کشیدم.
 حسین : حال شد. (کا غذا قلم بر میدارد و آماده نوشتن میشود.) خوب؟
 محمد : زهرمار، بنویس... نه صبر کن.
 حسین : دیگر چه؟
 محمد : گفتم صبر کن.
 حسین : دوباره بدعنی شروع شد که؟
 محمد : (چند برگ کا رپی به او میدهد.) کارین بگذار. بخشنا مه ایست برای تمسام
 رفقا و دوستان و آشنا یان. باید در چند نسخه باشد. (حسین کا رپی ها را لای کاغذ
 ها میگذارد.) حالا بنویس. "خدمت حضرت آقای... جای اسم را خالی بگذار
 حالا... پس از تقدیم عرض ارادت، اینجا نب را جبر روزگار بر آن داشته تا
 دست طلب پیش آن رفیق شفیق دراز کرده، استمداد نمایم. هما نظوریکه اطلاع

دارید این یکسال و اندی بر من چنان گذشته که گفتنی نیست . لهدا با این که برای من بسیار سخت و کشنده است ، تقاضا میکنم مبلغی بعنوان قرض بده بده ، نه ، بنویس به من ، به من مرحمت نمائید . درآینده نزدیک عودت خواهم داد . اضافه کن ، پیش زور و زر غالب همه تسلیم شدند / آن که تسلیم نشد همت مردانه ماست . شانهای نیست که از بار تملق خم نیست / راست گر هست از این بار گران شان ماست . راه امن است ولیک از اشرنا امنی / روز و شب تحت نظر خانه ویرانه ماست . امضاء محمد فرخی یزدی . تمام ، بهر کس خواستی بدهی اسمش را بنویس روی کاغذ .

حسین : از من نوشتن بود که نوشتم . اما

محمد : اما بی اما . کار ما به گدائی کشیده است . در کار گدائی هم دیگر امائی وجود ندارد .

حسین : اگر دست ما موربین افتاد چه ؟

محمد : از این بدتر که نمیشود . تازه مگر خلاف نوشته ام ؟

حسین : خوددانی .

محمد : برسان بدوستان و آشنایان . عجله کن که از گرسنگی نائی بتنم نمانده .

حسین : این شدنان ؟ این شد کار ؟ فردا چه ؟

محمد : چو فردا شود فکر فردا کنیم .

حسین : (بلند میشود . کاربن ها را سر جانشان میگذارد . بطرف در راه میافتد .) سر راه

بیروم ببینم از کار فرما میتوانم باز هم مساعده بگیرم .

محمد : به امان حق .

حسین خارج میشود . محمد در گوشه ای میشیند

و اندوهگین زمزمه میکند .

دل زارم که عمرش جزدمی نیست / دمی بی یا دروی همدمی نیست . بیاد همدم

این یکدم تو خوش باش / که این دم هم دمی هست و دمی نیست . به تیغ چون

زدی تیغ دگرزن / که جز این زخم ما را مرهمی نیست .

در میزنند . فرخی بطرف در میزود . سرو وضعش

را مرتب میکند . در میزنند . در را باز میکند .

سر لشگر آیرم با لباس شخصی در آستانه ظاهر

میشود .

آیرم : میهمان نمیخواهید ، آقای فرخی ؟

قبل از اینکه فرخی جوابی بدهد آیرم وارد

اتاق میشود . فرخی کنار در میماند و سبته زده
اورانگاه میکند .

میخشید که بر زده مزاحم شدم .

محمد : سر لشگر آیرم ؟ اشتباه که نمیکنم ؟

آیرم : سر لشگر بی سر لشگر . القاب و تشریفات ، مناسب دیدارهای دوستانه نیستند

محمد : خدمتی از من ساخته است ؟

آیرم : خیر . از بنده ساخته است . عرض از مزاحمت ، ابراز مراتب ارادت بود بزرگوار

عالی و ذکر این مسئله که فکر نکنید اوضاع بد شما دل ما را بدرد نیاورده .

محمد : نظر لطف جناب عالیست ، اما اوضاع بدی که میفرمائید ، بنده از آن بی اطلاع

آیرم : یکی از مزایای رئیس شهربانی این مملکت بودن اینست که انسان از بسیاری

مسائل حتی خصوصی افراد هم اطلاع پیدا میکند .

محمد : البته اوضاع من مثل اوضاع اکثر مردم است . نه بهتر و نه بدتر .

آیرم : یعنی رقت بار . یعنی فجیع .

محمد : این حرف از رئیس شهربانی بعید است .

آیرم : چرا ؟

محمد : نمیدانم . فقط فکر میکردم بدی اوضاع مردم ، باز گوکننده بی لیاقتی دولت

است .

آیرم : البته . چرا روده درازی کنیم ؟ گند و فساد و مرض سراسر مملکت را گرفته . شوه و

فحشا و دروغ ، قتل و اختناق و زور بیداد میکند . اما چاره چیست ؟

محمد : مردم خود چاره کار خود خواهند کرد .

آیرم : مردم ؟ (میخندد) چاره کار با ماست . خود من را در نظر بگیرید مثلا . آنقدر نفوذ

و قدرت دارم که بتوانم چاره اندیشی کنم . یا مثلا تیمورتاش . یا داور .

ما تنها نیستیم . این همیشه دیکتاتور است که تنهاست .

محمد : شما قدم رنجه نکرده اید تا مرا آگاه از امکان یک کودتا بکنید . فرمائی

اگر هست بفرمائید که

آیرم : من میدانم که شما نظر خوشی به رهبر دولت و حکومت ندارید .

محمد : فکر میکنم این راه هم میدانند . حتی خود رهبر مملکت .

آیرم : و میدانم که از فقر دست نکدی بجانب همه دراز کرده اید .

محمد : (عصبانی) من دست خود را تنها بجانب کسانی دراز کرده ام که هیچگاه از

دست من دستشان خالی برنگشته .

آیرم : نگشته بوده است . امروز روز دیگریست دوست عزیز . ترس و وحشت از حکومت

دیواری ساخته که کسی را با کسی ذوق و شوق رفاقت نمانده. (سخنند.) می بینید، منم می توانم شاعرانه صحبت کنم. درحقیقت بین من و شما شباهت هائی هست. منم مسکو بوده ام. منم ثمرات انقلاب اکتبر را دیده ام. و منم مطالعه کرده ام. منم در جستجوی قدرتم. و منم تنها مانده ام.

محمد : تنهائی شما ولی از کناره گیری شماست از مردم. تنهائی من از کناره گیری من است از شما برای مردم. قدرت خواهی شما برای خود شماست. و قدرت خواهی من برای مردم.

آیروم : (عصاسی) کدام مردم؟ مردمی که من از آنها نفرت دارم ولی با یک اشاره من شما را تکه تکه خواهند کرد؟ شمائی را که دوستان دارید؟ مردمی که جلوی دیکتاتور بخاک میافتند، که زن و مال و جانشان را باز بچه او می بینند و برایش هورا میکشند. اما یک کف دست نان جلوی پای شما که جان و جوانیتان را وقفشان کرده اید نمیاندازند؟ (مکت) کسی نیست که به داد شما برسد. نه خدا و نه بنده خدا.

محمد : منظور شما از این ملاقات چیست؟

آیروم : چاره جوئی. وام گرفتن از دوستان و رفقا صورت خوشی برای شما ندارد. من حاضرم شما بطور ماهیانه مبلغ پنجاه تومان از دارائی خودم بشما کمک کنم.

محمد : من هنوز آنقدر از یاران ناامید نشده ام که دین بیگانه بگردن بگیرم
آیروم : موضوع دین نیست دوست عزیز. اما اگر بخواهید طریق دیگری میشود اخاذ کرد. مزد در مقابل کار که دیگر ننگین نیست. خود من شما را به استخدام شهربانی درمیاورم. از همین روز و همین لحظه. چطور است؟ میتوانید در آنجا روزنامه برای شهربانی منتشر کنید.

محمد : شما جناب آیروم نه مردم را شناخته اید و نه مرا. من ممکن بود روزگاری پیشنهاد شما را قبول می کردم. اما آنروزگار روزگاری بود که اطلاع از مسئله طبقات نداشتم و نیروی عظیم کارگراها و دهقان ها را ندیده و به آن ایمان نمیداشتم. نه جناب رئیس شهربانی. مردم ممکن است امروز ندانند که شاعرشان را تحت نظر گرفته اید، که شکنجه اش میدهید، که اربابش میکنید، که مقتولش میکنید. اما فردا که دانستند.....

آیروم : امروز که شما زنده اید مهم است. امروز که آنها حتی شما را نمیشناسند چه رسد به آنکه....

محمد : ممکن است مردم امروز با رانسان را نشناسند. همانطور که نیروی خود را

نمیشناسند، اما دشمن خود را بخوبی، به نام و به لباس و به شغل می شناسند.

آیروم : اینها همه زبان بازی های روشنفکرانه است. بهر حال من وظیفه خود می دانستم که به استمداد شما بیایم. خودتان اگر نمیخواهید از من دیگر کاری ساخته نیست.

محمد : شما فکرمیکتید من دلم نمیخواهد راحت وبی دردسر زندگی کنم؟ که مدام مامورین شهربانی و امنیت، مرا زیر نظر نگیرند؟ چرا، من آرزو مندم که آرام و آسوده خاطر زندگی کنم و بنویسم. اما به چه قیمت؟

آیروم : جواب طلبکارها را چه میدهید؟

محمد : یک جوری از خجالتشان بیرون خواهم آمد.

آیروم : به چه قیمت؟ (مکت) مثلا بیرون در یکی از یاران طلبکار شما ایستاده منتظر و امیدوار تا ببیند من و شما معامله مان به کجا خواهد رسید. و مردد است با شکایتی که از شما کرده چه کند؟

محمد : من مقروض کسی نیستم که تا حد یک ربا خوار پائین آمده باشد.

آیروم : مطمئنید؟

فرخی جواب نمیدهد. آیروم بطرف در می رود و آنرا باز میکند. سرش را از چهار چوب در بیرون میبرد. با اشاره سر کسی رابه داخل اتاق میخواند. اول حاج رضا و بعد دو نفر مامور داخل میشوند. فرخی با دیدن حاج رضا یکه میخورد. هر دو حالتی دارند غیر معمولی. فرخی عصی و دلسوخته بنظر میرسد و حاج رضا شرمنده و خائن. فرخی خیره او را مینگرد. حاج رضا سربزیرست و مضطرب.

حاج رضا کاغذ فروش که معرف حضورتان هستند آقای فرخی؟

فرخی جواب نمیدهد. خیره به حاج رضا نگاه میکند.

حاج رضا : چاره ای نداشتم. مجبور شدم. (مکت) تهدید شدم. در حجره ام را بستند فرخی کماکان نگاه میکند. آیروم نگرانست و حاج رضا کلافه.

چیزی بگو بی انصاف . فحش بده . ناروا بگو .

آبرم : ایشان از شهربانی ورقه جلب شما را گرفته‌اند و مامورین هم ایشان را ، بنا بحکم وظیفه همراهی کرده‌اند . اینکه ایشانرا میشناسید یا بدهی خودرا انکار میکنید موضوعاتیست که در اداره روشن خواهد شد . البته اگر هنوز از قبول پیشنهادات من سر باز میزنید؟

محمد : انکاری در مورد بدهی خود به ایشان ندارم . اما ایشان را نمیشناسم . یا بهتر بگویم ، نمیشناختم .

حاج رضا : (عصائی) تو که را بجز خودت میشناسی که مرا بشناسی ؟ توقع از دوستی هم حدی دارد . میگوئی چه ؟ خودمرا بدهم دم تیغ که تودر خانه آسوده بنشیننی کلمات پشت هم ردیف کنی ؟ زن و بچہ ام را بیاندازم به دردر که تو هروقت خواستی شعار بدهی ، هروقت خواستی تسلیم بشوی ، هر وقت خواستی بجگی ، هروقت خواستی فرار کنی ؟

محمد : اگر قرار است توقیف شوم آماده‌ام .

آبرم : فکرهایتان را خوب بکنید .

حاج رضا : بگو بعله هم خودت را خلاص کن هم مرا بی انصاف .

محمد : اگر به زندانم میبرید ببرید که بهتر از بلاتکلیفیست . حرف همانست که قبلا گفتم .

آبرم به حاج رضا و مامورین نگاه میکند

و بعد عصائی و با عجله از در خارج می

شود . مامورین بطرف محمد فرخی میروند .

او خودپیشاپیشی بطرف در برآه میافتد .

حاج رضا : بیدین آخر اگر بدستورشان شکایت را نکرده بودم که همه سرمایه‌ام از بین میرفت

فرخی و مامورین از در خارج شده‌اند . حاج

رضا بغض کرده برجای میماند . نور میرود .

پیش صحنه :

روزنامه فروش به صحنه میاید . سیگاری بر

لب دارد و بسته‌ای روزنامه زیر بغل .

روزنامه

فروش : کیهان ... اطلاعات ... آقای محمد رحیم نخست وزیر ایران شد . مجلس دهمین

سال سلطنت رضاشاه را به مردم تبریک گفت . کیهان ... اطلاعات ...

کدورت شوروی و بریتانیا از آلمان ... خطر .. خطر جنگ جهانگیر ... مزده

مزده ... هیتلر ایرانی‌ها را هم از نژاد آریائی میدانند . کیهان . اطلاعات

از صحنه خارج میشود .

اتاق دادگاه در زندان سنت اسامه طهران
یک میز و چهار صندلی در اتاق وجود دارد
یک صندلی در پشت میز و دو صندلی اطراف
و یک صندلی روی روی آن قرار دارد.
نوشته هائی مثل ادب مرده زد دولت اوست
یا عدالت فقیر و عنی نمیشناسد و... به
دیوار کوبیده اند. رئیس دادگاه بر صندلی
بست میز و معاونش بر صندلی سمت چپ و مقام
دولتی بر صندلی سمت راست نشسته اند. محمد
فرخی بر صندلی روبرو نشسته است.

رئیس : بسم رب المستضعفین والقاصمین. واقعه تقصیرات و جرائم متهم، زندانی
را در این محکمه عدل الهی به میزان شمشیر اسلامیة فقه مبین، حکم می
شویم. آقای معاون بفرمائید که ذیق وقت داریم و فور محاکمات.

معاون : بسمه تعالی. متهم محمد فرخی ولد ابراهیم. ملقب و معلوم به فرخی
یزدی، شاکلی جناب آقای حاج رضا کاغذ فروش، مورد دعوی مبلغ پنجاه تومان
وجه رایج مملکت محروسه علیه.

رئیس : کجا تشریف دارند جناب حاج آقای طلبکار؟

معاون : مشرف به خاکبوسی آستان قدس رضوی.

رئیس : التماس دعا.

معاون : اما به نیابت آن جناب مستطاب، این جناب مقام محترم دولتی قدم رنجه کرده
به دادگاه افتخار داده اند.

م. دولتی: (نامهای از حیب خارج کرده به رئیس میدهد.) فرموده اند از شرف عرض جنابعالی
بگذرد. (رئیس کاغذ را میگیرد. نگاهی به آن میکند.) تا نظر جنابعالی
چه باشد؟

رئیس : (به فرخی) چنانکه از ظواهر امر برمیآید جرم و تقصیرات از پنجاه تومان
و سیصد تومان خیلی گران تر است. (به مقام دولتی) جناب مقام دولتی متهم
در اختیار شماست برای مواخذه. بفرمائید.

م. دولتی: بنام شخص اول مملکت و فرمانده کل قوا، (احترام نظامی میگردارد. رئیس
و معاون هم در جاهای خود نیم خیز میشوند.) ممکن است در این دادگاه ثبت
اسناد بیان کنید که شغل سرکار چیست؟

محمد : منظور؟

م. دولتی: حرفه همیشه وفا بلایت شما در چیست؟

محمد : روزنامه نویسی و شاعری.

رئیس : از همین کاهلی ها و تن پروری ها است که انسان مال مردم خور میشود.

م. دولتی: مرمعاش؟

محمد : کیسه رفا.

رئیس : انسانی به برنای شما چرا نیابتاً حاصل رنج یا زوی خود را رمعاش بکند؟

محمد : از من حق نوشتن و انتشار روزنامه سلب شده.

رئیس : فعلگی کن. آب حوض کشتی کن.

م. دولتی: چرا حق نوشتن از شما سلب شده؟

محمد : شما خودتان بهتر میدانید.

معاون : شما فقط با بد جواب بدهید. کارها اینکه ما بهتر میدانیم نداشته باشید.

رئیس : مرحبا.

محمد : چرا وقت گذرانی؟ من از کسی پولی به قرض گرفته ام و امروز بیاعتنا پس دادن

آنها ندارم. انکاری هم نیست. هر حکمی هم که آقای رئیس بدهند من اعتراض
نخواهم داشت.

م. دولتی: موضوع به این سادگی که میفرمائید نیست.

رئیس : البته. علل و جهاتی که موجب مفسده میشود برای ما اهمیت اجتماعی دارند.

برای ما باید روشن بشود که این پولها را که شما مقروض هستید آیا صرف امور

خیر کرده اید یا زبانم لال.....

م. دولتی: منظور جناب رئیس اینست که جواب و سؤال با شما بعنوان یک مجرم ضد اجتماع

شاید بتواند کمک بکند به اینکه فساد نا چیزا اگر احتمالاً در اجتماع هست شکافه

بشود. ممکن است شما بگوئید چرا شغلی اختیار نکرده اید؟

محمد : گفتم که متنوع القلم هستم.

م. دولتی: مگر همه مردم از طریق قلم امرار معاش میکنند؟ ما خبر داریم که از طرف مقام

های دولتی، حتی شما پیشنهاد شغل های آبرومندانانه هم شده بوده. اما شما بر

اثر کاهلی، از قبول سرباز زده اید.

رئیس : عجب؟

معاون : بعلیه.

رئیس : که اینطور؟

محمد : بعلیه. انسان البته جایزالخطاست. بهر صورت گذشته گذشته.

رئیس : البته.

م. دولتی: نخیر، نگذشته، این تنها شاکه نیست که بدلیل خودداری متهم از کارشرافت، مندا نه، پولش را از دست داده، که افراد زیادی در یکی دو سال گذشته به متهم قرض ها داده باز پس نگرفته اند.

رئیس: عجب؟ همینطور است؟

محمد: بعله، اما این بخود طلبکارها مربوط میشود، نه به آقای مقام دولتی. آنها هم اگر میخواستند شکایت میکردند.

م. دولتی: شکایت نکردن مظلوم دلیل بیگناهی ظالم نیست.

رئیس: البته.

محمد: آقای رئیس، بنده غلطی کرده ام از کسی پولی وام گرفته ام. حالا هم ندارم پس بدهم. ممکن است استعفا کنم هر چند رجب در نظر دارند برایم تعیین کنند، تا هم آقایان بکارهای مهمتر خود برسند، هم بنده از بیاتکلیفی نجات پیدا کنم؟

رئیس: (عصای فریاد میکند) متهم برای محکمه تکلیف تعیین نکند.

معاون: (تحت تاثیر رئیس داد میزند) فضولی موقوف.

رئیس: (به مقام دولتی) بفرمائید.

م. دولتی: تا اینجا بر مقام محترم ریاست روشن شد که متهم با سر باز زدن از دعوت مقامات دولتی برای کار و کسب، و با لطمه زدن به کسب و پیشه دیگران از طریق قرض گرفتن از آنان، چه ها که بروز روابط تجاری و اقتصادی و اداری ما وارد نه آورده. مورد قابل توجه دیگر اینکه همانطور که در پرونده متهم ثبت است، به تشویق جامعه به اخاذی و و وام گیری مبادرت کرده، به این و آن نامه های تحریک آمیز نوشته طلب وجوه دستی کرده، بدتر و اسف انگیز تر اینکه دولت و حکومت را با عت و بیانی فقر و قحطی دانسته.

رئیس: عجب؟

معاون: بعله.

رئیس: نمیدانستم.

محمد: من که از پیش اقرار به گناه کرده ام، چرا دیگر استخوان لای زخم میگذارید؟ معاون: این فضولی ها به متهم نیامده.

رئیس: البته. (به مقام دولتی) بفرمائید ادامه بدهید.

م. دولتی: عجله متهم برای ختم محکمه، خیال نباشد که بر ما روشن نیست.

رئیس: البته.

م. دولتی: ایشان جناب مقام ریاست، در فرنگستان که بوده از این هم بدتر کرده آبروی

دولت و ملت را پیش کفار اجنبی بر باد داده.

رئیس: عجب؟

معاون: بعله.

رئیس: نمیدانستم.

م. دولتی: ایشان در برلین فرنگ هم مجرم بددهنی و بدهکاری محاکمه و محکوم شده بوده دولت علیه آلمان ایشان را نفی بلد کرده و به همین دلیل ممکن است که دیگر نظر خوشی به ایران و ایرانی نداشته باشد. و این یعنی در خطر قرار دادن نژاد آریائی.

محمد: (میخندد) آقای رئیس، این ماجرا که ایشان میگویند، جور دیگریست. بنده در آنجا در یکی دو نشریه مطالب مینوشتم. یکبار که مظالم حکومت را در مورد ملت انتقاد کرده بودم آقای سفیر کبیر ایران در آنجا مرابدا دگناه کشید. که البته محکوم هم شد.

م. دولتی: نگفتم باعث آبروریزی ایران و ایرانی شده؟

رئیس: در آن مقالات چه نوشته بودی؟

محمد: مهم نبود.

معاون: انکار میکنی؟

محمد: دولت و حکومت خودشان میدانند. مسئله ای بوده بین من و دولت.

رئیس: عجب؟

م. دولتی: همانطور که عرض کردم موضوع مهمتر از بدهی ایشان به جناب حاج آقا رضا کاغذ فروش است.

رئیس: بعله، بنده هم بمجرد خواندن نامه جناب وزیر عدلیه به کنه موضوع پی بردم. ماهم موها یمانرا در آسیاب سفید نکرده ایم.

محمد: دوسالی از آن موضوع میگذرد. هر چه بوده تمام شده.

معاون: محضر مقدس محکمه میخواهد بداند چه مسئله ای بوده بین شما و دولت؟

رئیس: صحیح است.

محمد: بنده در برلین، در نشریات پیکار و نهضت مطالبی مینوشتم که دولت را گران میامد.

رئیس: عجب؟ نمیدانستم. خوب؟

محمد: دولت آلمان هم بنا بر درخواست دولت ایران محکمه ای تشکیل داد. همین.

م. دولتی: مسئله اینست که در آن مقالات چه نوشته بودی؟

رئیس: صحیح است.

محمد : نوشته بودم " هرگونه مملکت که ملکی هست و باغی ، که آسی هست و آبادانی بزور سرنیزه از صاحبانش میگیرند و تحویل رهبر مملکت میدهند. نوشته بودم "هرجا جواهریست قیمتی و اندوخته ایست سرشار ، با تهدید و تحریب میگیرند و در صندوق رئیس مملکت آنها را میکنند". نوشته بودم "بانک های سویس خزانه های شان پر است از سپرده های فرمانده کل قوای ایران". کافست یا ادامه بدهم ؟

رئیس و معاون و مقام دولتی به یکدیگر نگاه میکنند ، وحشت در چشمانشان دیده میشود .

رئیس : عجب ؟ نمیدانستم .

م.دولتی: مقام محترم ریاست محکمه ملاحظه میفرمایند که جامعه با چه مجرم خطرناک و زندانی تباکاری روبروست ؟

معاون : شش ماه زندان هم جرم این جانی را کفایت نمیکند ، تا رای مقام محترم ریاست چه باشد ؟

رئیس : نخیر . رای ما برای اینست که این محکمه صلاحیت بررسی به جرائم و جنایات این جانی را ندارد .

محمد : جرم بنده بی پولیست ، اقرار هم که کرده ام .

رئیس : اینطور نیست جانم .

م.دولتی: اساتید ادب به مقدسات ملی و میهنی ، فحاشی به رهبر مملکت ، (به احترام بر میخیزد . رئیس و معاون هم خم می شوند ، بحالت اول بر میگردند .) و چند جرم دیگر اتهامات سرکار را تشکیل میدهند ، نه فقط مال مردم خوری .

رئیس : بعله . این محکمه پرونده شما را همراه با فرمایشات جناب مقام دولتی ، به دادگاه نظامی ارجاع میکند . والسلام .

معاون : ختم محکمه . السلام علیکم ورحمت اللہ وبرکات .

بلند میشوند . نور میرود ، تاریکی مطلق .

www.adabestanekave.com

رندان قصر . اتاق ملاقات .
همدم و یک مراقب در اتاق هستند . مراقب بستیک میر بنسته و همدم روی یک سیکت همدم بلوز دامن نوسنده و موهاش را بر شانه ریخته .

مراقب : شانس داشتید اجاره ملاقات دادند .

همدم : بله .

مراقب : معمولاً زندانی هائی که هنوز محاکمه نشده اند ممنوع الملاقات هستند .

همدم : بله .

مراقب : شاید بخاطر عید دلرحمی کرده اند ، اینجور وقتها معمولاً بیشتر اجازت میدهد همدم : نمیدانم .

مراقب : البته بستگی به وضع زندانی هم دارد .

در باز میشود . پاسداری محمد فرخی را به داخل اتاق هدایت میکند . محمد پیژا ما به تن دارد و روی آن یک پالتوی پوشیده است . دم بائی سیاد دارد و کمی رنگ پریده بنظر میرسد . با دیدن همدم یکه میخورد ، هر دو به هم نگاه میکنند .

همدم : (به مراقب) نمیتوانیم در تنهایی صحبت کنیم ؟

مراقب : خیر ، دستورات .

محمد و همدم در سکوت بهم نگاه میکنند . با اشاره مراقب هر دو روی سمکت مینشینند

همدم : خوبی ؟

محمد : خوب کردی آمدی .

همدم : آزارت که نمیکنند ؟

محمد : کار خودشان را میکنند . همین . بیرون چه خبرهاست ؟

همدم : نمیدانم . فکر من مدام نگران خبرهای زندان هاست .

محمد : یزد بی من چه میکند ؟

همدم : هنوز یزد است .

محمد : (مکت) من از اینجا آزاد بشو نیستم . اینبار گمان نمیکنم مثل قبل باشد

همدم : نفوس بدنزن . همه چیز درست میشود .

محمد : نه ، گیر کرداب افتاده ام اینبار .

همدم : میترسی ؟

محمد : شوخی شوخی قریب سه سالست بی محاکمه زندانیم کرده اند .

همدم : دلشان از تو پر بوده . همین . گذشت زمان کارها را درست میکند . ارکا که همین روزها عفو نکنند ؟

محمد : میترسم . (تلخ میخندد . آهسته) میخواهند مرا سر به نیست کنند . اینجا اتفاقات مشکوکی میافتد . بخصوص شبها .

مراقب : بلند تر . مقررات را که میدانی .

محمد : (با عصانیت فریاد میکشد) من همیشه بلند حرف زده ام . (به سرفه میافتد)

مراقب : دستورات هرچه زندانی میگوید ما بشنویم .

همدم : (از سرفه های فرخی متاثر شده است) داریم پیر میشویم .

محمد : داریم میمیریم .

همدم : ناامیدی بدتر سست میکند .

محمد : واقع بینی نه ناامیدی .

همدم : چیزی برایمان مانده ؟

محمد : (لیختدی تلخ میزند) نا امید منم یا تو ؟

همدم : ابوی دارد میمیرد .

محمد : (متاثر میشود . فکرمیکند .) همه دارند میمیرند .

همدم : هرچه داشت خرج حکیم دوا کرد . بیشتر از این نمیتواند هزینه مرا

محمد : (حرف او را میبرد) به رفقا پیغام میدهم

همدم : (حرف او را میبرد) کدام رفقا ؟ نمیخواهم درد به دردت اضافه کنم . اما همه چیز ، بیرون از اینجا ، عوض شده .

محمد : (غمگین) میدانم . هر زندانی تازه که میاید انگاری از دنیای ناشناس

آمده . آنجا انگار همه مرا فراموش کرده اند . بیرون دیگر کسی از طوفان

حرفی نمیزند . کسی از فرخی یادی نمیکند . دنیا گوئی اندازه حجره زندانی

است که در آن مرگ تدریجی ام را زندگی میکنم . جمعیت جهان همیندها یسم

هستند که امروز ناخواسته میایند و فردا ناخواسته میمیرند .

مراقب : وقت دیگر دارد تمام میشود .

همدم : باید بروم .

محمد : (گوئی نمیشنود) اما من مثل این جمعیت نیستم . ناخواسته آمدم . اما

نمیگذارم ناخواسته ببرندم . فرق مرگ با زندگی اینست ، زندگیت را خودت

وقتش را نمیتوانی انتخاب کنی . اما مرکت را میتوانی .

همدم : (بغض میکند) فکر نمیکردم اینطور شکسته ببینمت .

مراقب : وقت تمام است . پسر .

باسدار برای بردن همدم جلومیاید . همدم بلند میشود . دست پاچه است و مردد .

محمد : خوب به امیدیدار .

همدم : مراقب خودت باش .

محمد میخواهد او را در آغوش بگیرد . همدم نمیداند چه کند . خود را از محمد کناری میکشد و چند قدم بر میدارد . پشت به محمد می ایستد .

مرا بشوهر میدهند .

با عجله از در بیرون میرود . با سدار هم به دنیالش . فرخی لحظه ای تاب میاورد . بعد با جای خالی همدم حرف میزند .

محمد : کسی پا چیزی مثل اینکه بیرون از اینجا برای من مانده .

مراقب : زنها همه همینطورند . مرد است که درد میکشد . اما خوب بالاخره فرا موش می کند .

محمد : (میخندد) با من آن مرغ غزلخوانی که مینالید نیست .

مراقب : به به . برو بند عشایر شاید عرقی فراهم شد .

محمد : (متفکر) دوی دردمن چیز دیگریست .

مراقب : (میخندد) تریاک . دوی همه دردها . میبردت به آسمان هفتم . به به به رسد آدمی بجایی که بجز خدا نبیند .

محمد : (به جایی دور خیره شده) داری ؟

مراقب : ما فقط مؤذعیم . صاحبش رئیس بند است .

محمد : کارندارم صاحبش کیست . گفتم داری ؟

مراقب : تا چقدر خواهی .

محمد : (جیبها و داخل جورابش را میگردد . مقداری پول بیرون میاورد . بسمت مراقب میرود . پولها را جلوی او میگیرد .) نمیدانم چقدر میشود .

مراقب : ای آدم ناشی . با این که یک حب هم گیرت نمیاید .

محمد : بیشتر از این فعلا ندارم .

مراقب : نسیه نمیشود. دستور رئیس است .

محمد : لحاف و پتویم را هم میدهم .

مراقب : کم است .

محمد : (بالتویض را درمیاورد و به او میدهد.) دیگر چه میگوئی ؟

مراقب : (با دقت زیروری پالنورا بررسی میکند.) برای یکبار سروساات کافیت اما دفعه بعدرا بگدائی میافتی.

محمد : دفعه بعدی درکار نیست .

مراقب : همه اولش همین را میگویند اما بعد مشتری دائم میشوند. (از حیش مقداری

ترباک درمیاورد. کمی از آنرا میثکند و به محمد میدهد. محمد آنرا میگیرد

و بظرف در راه میافتد.) پسر.

محمد : بهار است و وقت آزاد شدن.

پاسدار داخل میشود و بسوی فرخی میرود.

فرخی و پاسدار از اتاق خارج میشوند.

نور میرود.

پیش صحنه :

روزنامه فروش بالباسی مرتبتر و سر و

وضعی آراسته تر به صحنه میاید. دو چرخه ای

بهمراه دارد که بر پشت آن روزنامه هایش را

گذاشته است .

روزنامه

فروش : کیهان... اطلاعات. به استناد قانون ۱۳۱۰ عده ای از کمونیست ها و خائنین به

شاه دستگیر شدند. سرهنگ سابق سیامک و ارانی مدیر مجله دنیا به اتهام

توطئه زندانی شدند. کیهان... اطلاعات... سومین سری اسکناس های جدید.

هرمدربال برابر با یک پهلوی. کیهان... اطلاعات...

از صحنه خارج میشود.

رمدان موقت شهرپاسی، طهران، حیاط، سعد از
طهر. محمد فرخی نحیف و شکسته تراز پیش،
زیرپیراهنی پاره‌متن، پاره‌هسته درکسحی
نشسته کتاب میخواند. زندانیان دیگر هم
در گوشه و کنار کتاب میخوانند یا ورزش می
کنند. همه بیمارگونه و وحشت زده بینمایند
دو نفر نگهبان مسلح مراقب هواخوری زندانی
ها هستند. حسین چاچی کنار محمد ایستاده
است. پیرمردی کرد حشرات داخل لباسش را
مکشد.

پیرمرد : دوازده سال این توهنم چهار سال محکومیتم تمام نمیشود.

حسین : بی وجدان ها .

پیرمرد : یادشان رفته اصلا آدمی مثل ما هم این جا زنده است .

حسین : اگر بیرون رفتم .

پیرمرد : اگر .

حسین : سلاح بر میدارم .

پیرمرد تلخ میخندد. سکوت. سرهنگ نیرومند
- رئیس زندان - در لباس شخصی به حیاط می
آید. در معیت دو نفر نگهبان مسلح. همه
را از نظر میگذرانند. آهسته آهسته به محمد
فرخی نزدیک میشود.

نیرومند : خودکشی میکنی قرمسا ق ؟ که چه ؟ یک خودکشی کردنی نشانت بدهم که ربهت را

یاد کنی . میدانم معصیت خودکشی پیش حضرت رب العالمین چه قدر است ؟

سکوت . فرخی جواب نمیدهد . زندانی هاهم

توجهشان به آنها جلب میشود .

بگو من کافر از کجا بدانم . بگو من بیخدارا چه به اینگونه اصول مبارکه .

آخر بیدین ، اگر نجات نداده بودیم چه غلطی میکردی ؟ مرده بودی به درک

واصل شده بودی که .

محمد : ضعفی بود که نشان دادم . معروفست فقط مرده ها اشتباه نمیکنند . (مکت)

رفقا هم انتقاد کرده اند رئیس . اما بحال شما که فرقی نمیکنند . شما میخواهی

من ساکت باشم . بدست خودم یا بدست شما ، توفیر که نمیکنند .

نیرومند : فکر کردی جانت مال خودت است که هر بلائی خواستی سرش بسپاری ؟ جان و مال
و ناموس مردم اول متعلق است به ذات یا ریتعالی حضرت منان . و دوم به
رهبر مملکت ارواحنا فداه . تا این دو وجود ذیجود نخواهند ، غلط میکنند آن
کافر که اقدام کند . پسر صندلی .

نگهبانی بسرعت خارج میشود . نیرومند به

فرخی نزدیک تر میشود . فرخی وانمود می

کند که عرق مطالعه است .

پرونده ات از کتاب حسین کرد شبستری هم کلفت تر شده . نمیخواهی چاره کنی

همه دلشان میخواهد ببتو کمک کنند . از بالای بالا گرفته تا خود من . غدی هم

اندازه دارد . دارم با تو حرف میزنم . مرد ؟

محمد : وقت هوا خوریست دارم کتاب میخوانم . کتاب چیز خوبست رئیس ، امتحان

کرده ای ؟

زندانی ها همه به قهقهه میخندند . سرهنگ

نیرومند عصیان می شود .

نیرومند : غلط میکنی کتاب میخوانی . وقتی رئیس زندان دارد با یک زندانی حرف می

زند ، سگ که باشد که ورزش کند یا کتاب بخواند ؟

نگهبان با صندلی وارد میشود . صندلی را پشت

سر سرهنگ میگذارد .

از امروز کتاب در زندان اکیدا ممنوع است . هم کتاب ، هم روزنامه . پسر

کتاب ها را جمع کنید .

محمد : کتاب خواندن که خلاف قانون نیست سرهنگ ؟

نیرومند : کسی اینجا حرف از قانون نمیزند . قانون از در زندان تو نمیآید .

روی صندلی مینشیند . نگهبان ها به سرعت

مشغول جمع آوری کتاب ها میشوند . عده ای

کتابهایشان را زیر لباسهایشان مخفی می

کنند . عده ای با نگهبان ها ستیز میکنند .

اعتراض نباشد . وگرنه داشتن پریموس هم ممنوع میشود .

محمد : نفس کشیدن چطور ؟

نیرومند : نگران آن نباش . زندانیها بروند داخل بندهایشان .

نگهبان ۱ : یا الله آقایان زندانی ها ، وقت هوا خوری تمام .

حسین : هنوز که غروب نشده .

نگهبان ۲: جناب رئیس که بفرمایند، یعنی شده .

نگهبان ۳: یا الله آقایان عجله کنند .

عروند زندانی ها ادامه دارد . آنها را برور
فندق تفنگ و لگد به داخل بندها میزنند
تنها ، فرخی میماند و سرورمند و دو نفر
نگهبان مسلح .

نیرومند: من باتو والله هیچ پدرکشتگی ندارم ، به شرافت سربازی قسم خیرت را هم
میخواهم . کله شقی و یکدندگی عاقبت بخیرت نخواهد کرد . دادگاه بدایت به
چند سال محکومت کرد؟ نه خودت بگو؟ (محمد جواب نمیدهد) بیست و هفت
ماه . والله زیاد است . بالله انصاف نیست ، اما مقصر من بودم ؟ رئیس
دادگاه بود؟ رئیس شهر باشی ؟ آن بابالاهای ؟ نه به پیر . نه به پیغمبر ، زبان
سرخ خودت بود و سرتوس خودت ، (از روی صدلی بلند میشود . سعی میکند که
حالتی دوستانه بخود بگیرد .) هنوز هم دیر نشده ، چند روز دیگر دادگاه
استیناف داری ، آنجا آقا آدم شو . تو که جزو پنجاه و سه نفر نیستی امید
داشته باشی کسی بکمکت بیاید . یکتنه ای فلک زده . اینقدر دم از جنگ صنفی
و اختلاف طبقه زن . قول میدهم اگر نگوئی دهقان ، اگر نگوئی کارگر آزاد
کنندت از هرکس که خواستی انتقاد کنی . بشرط آنکه از هزار فامیل نباشد
بگویم برایت جای بیاورند؟ هان؟

محمد : بگو برای زندانی هائی که از بیداروئی رو بموتند دارو بیاورند . بگو
برای افرادی هائی که شکمشان به پشتشان چسبیده یک تکه نان بیاورند
من بی جای هم تا دادگاه فرمایشی استیناف تاب میآورم .

نیرومند: (با اشاره سر و دست نگهبان ها را بیرون میفرستد .) فکر میکنی من چکاره ام
یک نظامی دون پایه چکاری از دستش برمیاید؟ اما شماها خودتان کارها
میتوانید برای خودتان بکنید . هم تو هم آن پنجاه و سه نفر . کافیت هرچه
بازجو میپرسد از شما ، جواب بدهید . و از هرچه کرده اید توبه موکد کنید .

محمد : ما کجائیم در این بحر تفکر / جناب سرهنگ ، تو کجائی؟

نیرومند: کدام آدم عاقل میخواهد بمیرد؟

محمد : هیچ .

نیرومند: کدام آدم بالغ میخواهد در زندان بماند و بیوسد؟

محمد : منظور؟

نیرومند: بجای راه افتادن در بند و فلکه و شعرهای آنچنانی خواندن برای زندانی ها

بجای آموزش دادن به محبوسین عادی ، کاری بکن خلاصت کنیم بروی پی کارت
محمد : کار من همین است ، جناب . چه در زندان و چه در بیرون . تا بیچارگان ورنج
بران در این ملک چابیده میشوند ، تا هرکس دم از برابری و آزادی و علم
زد ، دستگاه حاکمه ترورش میکند ، کدام آدم عاقل خاموش مینشیند؟ کدام
آدم بالغ سازش میکند؟

نیرومند: من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم .

محمد : هوا خوریمان را خراب تر کن رئیس ، وقتی کتک و گرسنگی و انفرادی کاری از
پیش نمیبرد ، زبان زندانیان هر قدر هم که شیرین باشد ، گنگ است .

نیرومند: (از شدت عصبانیت بخود میپیچد .) والله اگر از خدا نمیترسیدم میدادم آنقدر
شلاقت بزنند تا ربق رحمت را سربکشی .

محمد : چرانمیدهی؟ ترس از خدا؟ بگو هنوز از آن بابالاهای دستور نرسیده . چرابی
جهت خدا را این بین خراب میکنی ؟

نیرومند: بعد از دادگاه استیناف همدیگر را میبینیم . (بطرف در راه میافتد .) انگار
از مرگ نمیترسد قمرساق .

باعجله خارج میشود . دو نفر نگهبان داخل

میشوند . نور میروود .

رئیس دادگاه در پشت میز قضاوت است و منشی
پائین پای او ایستاده رای دادگاه را به
اطلاع فرخی که در محاصره نگهبانان مسلح
ایستاده است میرساند .

منشی : مرجع رسیدگی دادگاه استان مرکز شعبه هشت ، هیئت حاکمه آقای مرتضی ویشگاهی
آقای دره ، پژوهش خواه دادسرای شهرستان طهران ، پژوهش خوانده محمد پینجاه
ساله شهرت فرخی ، زندانی دادنامه شماره ۸۹۶ دادگاه جنحه شعبه ۹ . موضوع
رسیدگی دادنامه دادگاه جنحه طهران ، تاریخ اعلام ۱۳۱۷/۸/۷ . تاریخ شکایت
دادسرای شهرستان طهران ۱۳۱۷/۸/۱۵ . تاریخ رسیدگی ۱۳۱۷/۱۲/۸ . دادگاه
جنحه با احراز گناه انتسابی با استناد ماده ۸۱ قانون مجازات او را به ۲۷ ماه
حبس تادیبی محکوم کرده ، دادستان از کمی مجازات استیناف داده قضیه به
این شعبه رجوع . در این تاریخ رسیدگی شده و پس از شنیدن اظهارات آقای سمیعی
دادیار استان برفسخ حکم و تشدید مجازات ، دادگاه استان (شعبه هشت) چنین
رای میدهد . گناه انتسابی به مشارالیه ثابت است بنا بر این بر حکم بدوی
از حیث ثبوت گناه انتسابی همچنین تطبیق مواد شکالی وارد نیست ، ولی از
حیث مجازات چون مجازات تعیین شده برای تنبیه و کافی بنظر نمی رسد حکم
مزبور برفسخ و محمد فرخی بر طبق ماده استنادی محکوم است به سه سال حبس
تادیبی . رای حضورا " بدادیار استان اعلام گردید .
نور میرود ، تاریکی مطلق .

روزنامه فروش به صحنه میاید . سیگار میکشد و
بسته ای روزنامه در دست دارد .

روزنامه

فروش : کیهان ... اطلاعات .. اقدامات ایجاد نخستین فرستنده رادیوئی ایران ...
مراسم نامزدی ولیعهد جوان تخت با شاهزاده فوزیه ... کیهان
اطلاعات ... افتتاح ایستگاه سفید چشمه و اتصال راه آهن سراسری ایران
اطلاعات ... کیهان

از صحنه خارج میشود .

سلول انفرادی . محمد فرحی در کج سلول
دوزانو بسته است . پیر و نوکسته ترا قبل
بظرمیاید . روی سرازو سعی دارد خود را
بطرف در سلول بکشد .

محمد : (مرید میگوید) ما را ز انقلاب سرانقلاب نیست / چون انتخاب ما بحزاز
انقلاب نیست . شهر خراب و شنه و شیخ و شهش خراب / گویا در این خرابه به
غیر از خراب نیست . (سکوت . سه بیرون گوش میدهد . صدائی نمیاید .) به
زندانی ففس مرغ دلم چون شاد میگردد؟ / مگر روزی که از این بندغم آزادی
گردد . / طپیدن های دلها ناله شد آهسته آهسته / رسا تر گرشود این ناله هافرید
میگردد . (به میله های در سلول میچسبد سعی میکند بلندتر شعر بخواند .)
زاشک و آه مردم بوی خون آبدکه آهن را / دهی گر آب و آتش دشنه فولاد می
گردد . / دلم از این خرابیها بود خوش زانکه میدانم / خرابی چونکه از حد
بگذرد آباد میگردد .

یک صدا : میبری آن صدای منحوس را یا باز هم بیایم سراغت ؟

محمد : (تلخ لسخند میزند . با صدائی رسا تر ادامه میدهد .) دل مایه ناکا میست
از دیده بیرون باید / تن جامه بدنامیست آغشته بخون باید . / گر کشته شدن
باشد پاداش گنهکاری / ای سرتن بدکاران کز دار نگون باید .

صدای پای نگهبان ها . در سلول باز میشود
و دو نگهبان وارد سلول میشوند .

نگهبان ۱: چه مرگت شده باز؟

نگهبان ۲: عروسی والده آقا مطلق است ، ابو عطا میخوانی ؟

محمد : شما دیگر چرا کاسه داغ ترا ز آتش شده اید فلک زده ها ؟ دور و ورتان را خوب
نگاه کنید . چه دارید؟ شده اید بگ پاسبان یکمشت رو باه دغل ، یک کرور دزد
ناجی های خودتان را گاز میگیرید که چه ؟

نگهبان ۲: دندانهایت مثل اینکه دردهانت زیاد می کند؟

محمد : استخوانی که میاندازند جلوی تن کفایت توله های تن را هم نمیکنند . دم تکان
دادن هم اندازه دارد .

نگهبان ۲ به محمد نزدیک تر میشود .

یا دیدرانتان بیفتید . یا دما درانتان و برادرانتان و خواهرانتان . و آن
وقت نگاه کنید به اقوام رو ، سا . به خودتان نگاه کنید بعد نگاه کنید به
ارباب های تنان .

نگهبان ۲: میبندی آن گاله را یا جرش بدهم؟ (به او حمله میکند و محمد را زیر مشت ولگد
میگیرد .) زبان ترا تا از حلقومت در دنیا ورم ساکت بشونیستی .

محمد : بزنی که تیار خود میزنی . پدر خود میزنی و فرزند خود . بزنی که زادگاه خود میزنی
و مزار و مدفن خود .

نگهبان ۲: (به نگهبان ۱ که مرد دایستاده و نمیداند چه کند .) نگاه میکنی که چه؟ یکتنه
که فرساق را نمیتوانم لورده کنم که .

محمد : یکتنه و هزارتنه کسی نیست که بتواند صدای حق گوی بیچارگان این ملک
را خفه کند . بیا . بیا بکمک . مرا میشود کشت اما جنگی را که بین بیچارگان
و اغنیاست نمیشود از میان برداشت . بیا .

نگهبان ۱ مرد دایست . نمیخواهد دست روی پیر
مرد دراز کند . نگهبان ۲ وحشیانه محمد را
میزند . محمد زیر مشت ولگد سعی میکند روی
رمین بخزد و خود را به در سلول نزدیک تر
کند . بلندتر نعره بکشد تا دیگر زندانی ها
صدایش را بهتر بشنوند .

از ره داد زبیدادگران باید کشت / اهل بیدادگرا نیست و گر آن باید کشت .
آنکه خوش پوشد و خوش نوشد و بیکار بود / چون خورد حاصل رنج دگران باید کشت .
مسکنت را زدم داس درو با بد کرد / فقر را با چکش کارگران باید کشت .

نگهبان ۲ روی سینه محمد مینشیند و سر او را
در دست گرفته با خشم به کف سلول میکوبد .

نای آزادی کند چون نی نوای انقلاب / با زخون سازد جهان را نینوای انقلاب .
انقلاب ما چو شاد از دست نا پاکان شهید / نیست غیر از خون پاکان خونیه های
انقلاب .

سرهنگ نیرومند وارد سلول میشود . به آنچه
میگذرد خیره نگاه میکند .

نیرومند : چه خبر است ؟

نگهبان ۲: (با شنیدن صدای نیرومند از زدن دست میکشد . هر دو نگهبان احترام میگذارند
نیرومند با سر جواب احترام آنها را میدهد .) قربان فحاشی میکند بمقدسات
نیرومند : بیرون .

نگهبان ۲: قربان شاد هم دارم . سرکار هم بدهنی های ناموسی کرد .

نیرومند : گفتم بیرون .

نگهبان ها خارج میشوند . نیرومند بالای سر فرخی میایستد .

محمد : فضای تنگ قفس نیست درخور پرواز / پریدنی سمیان هوا هوس دارم .

نیرومند : شعرتورا به بدبختی انداخت ، شعرهم میتواند نجات بدهد . چاهات از آن ملک الشعرا بهار کمتر است ؟ دید با شاخ گاو نمیشود در افتاد گفت خرما از کره گی دم نداشت . یک شعری هم تقریر کرد فرستاد شرف عرض تمام شد و رفت .

محمد : اینطور هم که باشد ، فرق است میان شاه شاعران و شاعر رنجبران .

نیرومند : آخر عاقبت خوشی برایت نمیبینم . اوضاع بیرونی زندانیان سیاسی نیست . از طرف مقامات بالا مرتب فشار میاورند . قانون ۱۳۱۰ بدجوری کمونیستها را میگزاند . تنها تونیستی . چند نفر از کله گنده ها ویکی دونه فراز پنجاه و سه نفر هم وضعیتشان وخیم است . بخصوص دکتر آرائی با آن دفاعیه که در دادگاه خوانده .

محمد : جواب مرا که میدانید . من دست از جان شسته ام .

نیرومند : گفتن یک شعر که برای تو کاری ندارد . جان نجات میدهد .

محمد : جانی را که یک شعر فرمایشی بتواند نجات بدهد بهتر همانکه در همین زندان از شرش راحت بشوم .

نیرومند : خود دانی ، پسر .

نگهبان ۱ وارد میشود . محکم یا میکوبد و بحال احترام میایستد .

زندانی از این بیعد مورد لطف مخصوص ماست . به همه امر مرا ابلاغ کن .

نگهبان ۱ : اطاعت .

نیرومند : به آشپزخانه هم سفارش کن از همین الان برایش از آن غذاهای مخصوص بپزند زخم معده دارد معصوم . برو پسر ، (وحشتی محسوس ، نگهبان را در بر میگردد ، با سیا میکند . نیرومند در سلول قدم میزند . به فرخی) هر کاری داشتی به خود من مراجعه کن . (به نگهبان) بدو پسر زندانی گرسنه است .

نگهبان خارج میشود . نیرومند لحظه ای به فکر فرو میبرد . فرخی سرفه میکند . در حوالی معده درد دارد .

خوشحالم که تو یکی در اعتصاب غذا شرکت نکردی .

محمد : خود رفقاً تشخیص دادند اعتصاب برای من خطر حتمی مرگ دارد با این بیماری که دارم .

نیرومند : (نزدیک در سلول طوری که بغیه زندانی هاست و نرفیاد میکند) آرائی خیال کرده میتواند مرا با این کارها مرعوب کند . بوزه اش را بخاک میمالم (به فرخی) شنیده ام میانه خوبی با بعضی از این قماش پنجاه و سه نفر نداری . بهتر .

محمد کشان کشان خود را به در سلول زدک میکند . با تمام قوا بعره میکشد .

محمد : صد مرد چوپنر عهد و پیمان کردند / اعلان گرسنگی بزند ان کردید / شیران گرسنه از پی حفظ شرف / با شور و شعف ترک سروجان کردند .

نیرومند : وقتی کلکشان را کتدم معلوم میشود کی شیراست و کی موش .

محمد : لباس را و درجات را و پستت را بیا اندازه دور بیا داخلشان تا معلوم شود که سوراخ موش را به چند میخری .

نیرومند : (از شدت عصیانیت منفجر میشود) من نوکر شوروی و عامل ضد مملکت نیستم که داخل شما بکنندم . من نان نوکری خدا ، شاه ، میهن را میخورم .

نگهبان ۱ با سینی غذا وارد میشود . نیرومند با دیدن غذا لیختند میرسد . لحن صحبتش تغییر میکند .

بخور . بخور که ضعف عقلت را زائل کرده .

بسرعت از سلول خارج میشود . نگهبان مرددو ترسان محمد و غذا را نگاه میکند . محمد در نهایت ضعف و گرسنگی ، سینه حیز به سینی نزدیک میشود . سینی را در آغوش میگیرد . می خواهد بخورد . متوجه نگاه های نگهبان به غذا میشود . سینی را بظرف او میگیرد .

محمد : گرسنه ای ؟ بیا بخور .

نگهبان ۱ : نه ، خودت باید بخوری .

محمد : بایدی در کار نیست . یا شاید برای زن و بچه میخواهی بیری ؟ بیا این دفعه اول که نیست .

نگهبان ۱ : نوش جان خودت .

محمد نگاهی به نگهبان میکند و نگاهی به غذا . دوباره سینی را در آغوش میگیرد و خود را آماده خوردن میکند . لقمه میگیرد . می

خواهد دردها ن بگذارد . نگهبان و حشمت به
اوج میرسد . به در سلول و از لای آن سه
راهرو نگاه میکند .

بیامی چیزی برای کسی نداری ؟

محمد : طوری حرف میزنی انگار که این شام آخر است . (لقمه را دردها ن میگذارد .
نگهبان چشم از او و راهرو برسمندارد .) مزه زهرمار میدهد .

نگهبان ۱: حرفهایت راجع به بیچاره ها مرا بتو علاقتند کرده . خواهش میکنم نخور
محمد : چرا ؟ گرسنه ام .

محمد میخواهد لقمه بعدی را دردها ن وارد
کند . نگهبان با سرعت به او نزدیک میشود .
دست او را میگیرد . با لگد سبی را از محمد
جدا میکند .

نگهبان ۱: مسموم است . لامذهب .

نور میبود . تاریکی مطلق .

سلول انفرادی . فرخی در کوفته ای در رکشیده
از درد بخود میپیچد . تنها یک سلولاریاره به
تن دارد . شب است و نوری نحیف از دریچه
میله دار زندان سداخل میتابد . دیوارهای
سلول را شعرهای فرخی پوشانده است .

محمد : (نعره میکشد) غافلان همسا زند/ تنها توفان کودکان نا همگون میزاید . / همساز
سایه سانا سندا / محتاط در مرزهای آفتاب / در هیات زندگان مردگانند . /
وینان دل بدریا افکناسند / به پای دارنده آتش ها / زندگانی دوشا دوش مرگ
پیشاپیش مرگ . / هماره زنده از آن سپس که با مرگ ، و همواره بدان نام که زیسته
بودند . / که تباهی از درگاه بلند خاطرشان شرمسار و سرافکننده میگذرد . / نظر
در سلول میخزد . رسا تر ادامه میدهد . / کاشفان چشمه ، کاشفان فروتن شوکران
جویندگان شادی در مجری آتش فشان ها / شعیده بازان لبخند در شیکلاسه درد / با
جا پاشی ژرف ترا ز شادی در گذرگاه پرندگان . / در برابر تندرمیا ایستند / خانه
را روشن میکنند و میمیرند . (مکت . دستهایش را به در میگیرد . با تلاش
سیار روی دیوار میاستند . لسانش را به روزنه میله دار نزدیک میکند و
با صدایی بلندتر ادامه میدهد .) هرگز از مرگ نهرا سیده ام / اگر چه دستاش
از ابتذال شکننده تر بود . / هر اس من باری همه از مردن در سرزمینی است که
مزدگورکن از آزادی آدمی افزون تر باشد .

صدای پاهای پوئین پوش . در سلول بازمی
شود . پزشک احمدی و دونفر نگهبان وارد می
شوند . یکی از آنها چراغی حمل میکند و دیگری
یک سیمی کوچک که بر روی آن یک حوله تاشده
قرار دارد . پزشک احمدی ورد میخواند و سه
فرخی خیره شده است . فرخی خود را بدیوار می
چسباند . احمدی با اشاره دست نگهبان ۲ را
که سینی در دست دارد بطرف خود میخواند . از
زیر حوله سُرنگی بیرون میآورد . فرخی بطرف
بیرون میگریزد . نگهبان ۲ و ۳ او را میگیرند
و بزمین میزنند . فرخی در تلاش گریز است .
او را محکم بزمین میچسبانند .

احمدی : توکل بخدا کن . این شتر نیست که در خانه همه میخواند . منم البته از طرف هم

خدا و هم مقامات مربوطه وظیفه دارم دردت را کمتر کنم. (مشغول برگردن سرگ از هوا میشود.) اگر البته آن غذا را خورده بودی کار برای من هم راحت تر بود. یا ارحم الراحمین شاهد باش که نهیکنم کاری جز خدمت به توو به مخلوق تو.

سوز را دررگ بازوی محمد فرخی بزدی وارد میکند. نعره بی صدای محمد. احمدی و دو نگهبان بسرعت از سلول خارج میشوند. محمد به سینه روی زمین افتاده سعی میکند سرش را بالا نگهدارد. لبخندی بر صورت دردکش او میگذرد. تک نوری سمت راست صحنه را روشن میکند. رضا زیر نور است.

رضا : توقع ازدوستی هم حدی دارد. خود مرا بدهم دم تیغ که نو در خانه آسوده به نشینی کلمات پشت هم ردیف کنی؟

نور خاموش میشود. سلافا مله تک نوری سمت چپ صحنه را روشن میکند. فیغم الدوله لنگ و قطعه پوشیده، زیر نور قرار دارد.

حاکم : میرغضب دهان این پدر سوخته شیرین زبان را در حضور ما بدوز. نور خاموش میشود. تک نوری سمت راست را روشن میکند. همدم زیر نور قرار دارد.

همدم : مرا به شوهر میدهند.

سورخا موش میشود. تک نوری سمت چپ صحنه را روشن میکند. آیرم زیر نور قرار دارد.

آیرم : در حقیقت بین من و شما مشابهت هائی هست. من هم مسکوبوده ام. من هم شغرات انقلاب اکثر را دیده ام.

نور سمت چپ خاموش میشود. نور سمت راست. رئیس مطر: توهین به مقدسات دینی و ملی جزایش مرگ است.

نور سمت راست خاموش. نور سمت چپ روشن.

نگهبان ۲: عروسی والده آقا ممطفی است ابو عطا میخوانی؟

نور سمت چپ خاموش. نور سمت راست روشن.

نگهبان ۱: حرف هایت راجع به بیچاره ها مرا بتو علاقمند کرده. خواهش میکنم نخور.

نور سمت راست خاموش. نور سمت چپ روشن.

حسین : اگر بیرون رفتم سلاح بر میدارم.

سورخا موش میشود. تنها تک نوری محمد را که لبخندی بر لب دارد و با تشنج جان می دهد در برمیگیرد. صدای سرهنگ نیرومندان پشت صحنه بگوش میرسد.

صدا : نامه شماره ۱۷۲۲۳ مورخه ۱۳۱۸/۸/۹ به اداره آگاهی. زندانی محمد فرخی فرزند ابراهیم در تاریخ ۱۸/۷/۲۵ به مرض مالاریا و نفربیت فوت کرد. رئیس زندان موقت طهران بساور نیرومندان.

نور میسرود. تاریکی مطلق.

بیش صحنه :

روزنامه فروش که یکی دو روزنامه بیشتر
در دست ندارد به صحنه میاید.

روزنامه

فروش : جشن ازدواج نورچشم ملت ایران، کیهان، اطلاعات ... عفو زندانیان
سیاسی بمبمنت این ازدواج فرخنده، تبریک آیات عظام به پیشگاه رهبر
مملکت، کیهان، اطلاعات
نور میرود، پایان.

فاخته دهان دوخته، اولین بار در نیمه دوم دیماه ۱۳۶۲ در لندن به
صحنه آمد.

بازیگران :

علی یزدی	روزنا مه فروش
سربین جهرمی	همدم، زن در قهوه خانه
احمدوزیری	حاجرضا، وکیل مجلس، مراقب، پزشک احمدی
جمشید اشکانی	محمد فرخی یزدی
کاظم تهرانی	فراش، قهوه چی، ما مور مخفی، نگهبان ۲، وکیل
هوشنگ اسکندری	فراش، ما مور مخفی، زندانیا، وکیل
بهرام علی احمدی	معتم، نایب، رئیس دادگاه شبت، نگهبان ۱،
باقر خرم آبادی	میر غضب، رئیس مجلس، مقام دولتی، نیرومند
اکبر معین	ضیغم الدوله، آبرم، منشی دادگاه نظامی، وکیل
علیرضا طلوع	حسین چاچی، معاون دادگاه شبت، وکیل
تونی چاکلی	سریاز انگلیسی
محمود رهنما	طلوعی، زندانی،

کادرفنی :

ماریا جورکوویچ	طراح دکور و لباس
مارک ایگر	طراح نور
محمود باغبان	مدیر صحنه
جمشید اشکانی	دستیار کارگردان
نیکلاس لوید	نورپرداز
گروه تئاتر مزدک	ساخت دکور
کلابسو دوپگ	مسئول امور اداری
کارگردان	ایرج حنتی عطائی

از همین نویسندگان :

و آنگاه آه‌های فرشته مجموعه شعر، انتشارات با مداد تهران ۱۳۴۹
سوگنا مه برای تو نمایشنامه، انتشارات چاوش تهران ۱۳۵۷
شکستن و رستن نمایشنامه، انتشارات چاوش تهران ۱۳۵۸
زخم‌های ما نمایشنامه، انتشارات گروه تئاتر
همبستگی‌های بین‌المللی فرهنگی لندن ۱۳۶۰
آواز در زنجیر مجموعه شعر، انتشارات شما لندن ۱۳۶۲
فاخته دهان دوخته نمایشنامه، انتشارات شما لندن ۱۳۶۳

انتشارات شما منتشر کرده است :
نشریه آهنگرد در تبعید
ماهنامه ادبی-سیاسی "ممنوعه‌ها" (۳ شماره)
پنج مقاله از مازکس وانگلس درباره ایران
آواز در زنجیر . مجموعه شعرا یرج جنتی عطائی
دفترهای شبانه ۱۰- انقلاب و آزادی، رضا مرزبان

A CRY WITH SEWN LIPS

A PLAY BY: Iraj Jannatie Ataie